

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْقَصَصُ الْحَقُّ

۱۳ پادگان انقلاب

بدون نام و نشانی...

بر اساس خاطرات حجت الاسلام محمد صادق صدوق

رسول آبادیان



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

۱۳۹۰

■ نشر شاهد

عنوان و نام پدیدآور: یادگاران انقلاب / [تهیه کننده] سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی. مشخصات نشر: تهران، سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، نشر شاهد، ۱۳۹۰. مشخصات ظاهری: ۱۳ جلد، مصور، عکس: ۹/۵ #۱۹ س.م. شابک: ۹-۴۳۳-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸-۲۰۰۰ ریال

وضعیت فهرست نویسی: فیا
مندرجات: جلد ۱۳ / بدون نام و نشانی...: بر اساس خاطرات حجت الاسلام والمسلمین محمد صادق صدوق / رسول آبادیان
موضوع: زندانیان سیاسی -- ایران -- خاطرات
موضوع: ایران -- تاریخ -- پهلوی، ۱۳۲۰ - ۱۳۵۷ -- زندان و زندانیان -- خاطرات
موضوع: ایران -- تاریخ -- انقلاب اسلامی، ۱۳۵۷ -- خاطرات
رده بندی کنگره: DSR ۱۵۶۷ / ۱۳۹۰ / ۱۴
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۲۴۰۹۲۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۵۵۱۸۵



نشر شاهد

یادگاران انقلاب / ۱۳

بدون نام و نشانی...

بر اساس خاطرات حجت الاسلام والمسلمین محمد صادق صدوق

جمع آوری مطالب: محمدرضا صدوق نویسنده: رسول آبادیان

ویرایش و آماده سازی: محمد قاسم فروغی جهرمی

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۰

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

هماهنگی تولید: محمد حسین خمسه

قیمت: ۲۰۰۰۰ ریال

شابک: ۹-۴۳۳-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد

تهران - خیابان آیت ا... طالقانی - خیابان ملک الشعراء بهار - شماره ۵

معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران

نشر شاهد - تلفن: ۸۸۸۲۴۷۴۹ - ۸۸۳۰۸۰۸۹

توزیع: موسسه فرهنگی هنری شاهد ۸۸۸۲۹۵۲۳-۲۱

مرکز پخش: تهران ۶۶۴۹۱۸۵۱-۲۱ / قم ۷۸۳۰۳۴۰-۲۵۱

و فروشگاه‌های نشر شاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر

(www.navidshahed.com)

فهرست

- سخن ناشر ■ ۷
- یادداشت نویسنده ■ ۱۱
- فصل اول / شیخ
- فرج الله ■ ۱۷
- فصل دوم / بابا صالح ■ ۳۹
- فصل سوم / مشتم نمونه‌ی خروار ■ ۶۳
- فصل چهارم / جنون قدرتمندان ■ ۷۷
- فصل پنجم / یگانه راه اصلاحی ■ ۹۷
- فصل ششم / پرنده‌ی سفید ■ ۱۰۵

- فصل هفتم / یک امضا ■ ۱۱۳
- فصل هشتم / خالی کردن عقده ■ ۱۱۹
- فصل نهم / تعزیه‌ی عباس ■ ۱۲۳
- فصل دهم / ردّ سپید تا ... ■ ۱۲۹
- فصل یازدهم / تکیه‌گاهی مطمئن ■ ۱۴۳
- فصل دوازدهم / بدون نام و نشانی ■ ۱۵۱
- فصل سیزدهم / عاشق‌ترین ... ■ ۱۵۵
- قاب زندگی / نگاهی به زندگی و مبارزات
حجت‌الاسلام و المسلمین
محمد صادق صدوق ■ ۱۶۱
- کمال صدق و محبت /
- چند سند، عکس و ... ■ ۱۷۱

سخن ناشر

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه‌ی پیر مغانم ز ازل در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

انقلاب اسلامی ایران در تاریخ بشریت حادثه‌ای شگرف و به همان اندازه یگانه است؛ انقلابی شکوهمند در پرتو آموزه‌ها و توان‌مندی‌های گسترده و متنوع دینی، فرهنگی و الهی، و تجربه‌ای گران‌سنگ و کارساز که از پی چهارده قرن در حیات آحاد مردم مسلمان و آزادی‌خواه جهان در سرتاسر گیتی پدید آمد و اکنون با کارکردهای ارزش‌مند خود و به شرط برخورداری از ظرفیت‌ها و استعدادهای لازم، می‌تواند نسل‌های آینده را نیز به سر منزل سعادت، آزادگی و کمال رهنمون شود.

انقلاب اسلامی، تحول اجتماعی شگرف و یگانه‌ای که در نهایت و پس از پیروزی در بهمن ۵۷، نخستین نمونه‌ی راستین حاکمیتی مبتنی بر مردم‌سالاری (جمهوریت) اسلامی را در جهان پدید آورد، محصول مجاهدت‌ها و ایثارگری‌های مستمر و پیگیر انسان‌هایی دردمند و دل‌آگاه است. انسان‌هایی که نه فقط در عرصه‌ی دانایی، گوی سبقت از سایر هم‌وطنان‌شان ربودند، بلکه در زمینه‌ی تعهد و پذیرش مسؤولیت دینی و اجتماعی نیز ضرورت ایجاد تحول در عرصه‌ی سیاسی-اجتماعی میهن خویش را پیش از دیگران ادراک کردند.

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش
در بیابان طلب گر چه ز هر سو خطری است
می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

ضرورت مقابله‌ی حق طلبانه در برابر حاکمیتی ستمکار، پاسداری ایثارگرایانه از شرافت انسانی و در نهایت تحقق حاکمیت دین و ارزش‌های الهی توسط مجاهدان راستین اسلام در دوران ستم‌شاهی، از اوایل دهه‌ی چهل (پس از قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ که با خروش پیامبرگونه‌ی امام خمینی (ره) به وجود آمد) نهضتی را پدید آورد که از ابعاد مختلف، می‌توان به ویژگی‌ها، رویکردها و اختصاصات فراوان و تأثیرگذار آن در زندگی انسان‌های حق طلب دست یافت. حاکمیت پهلوی که با حمایت‌های بی‌دریغ استکبار جهانی و عوامل وابسته‌ی خود، سالیان متمادی با هدف محو آثار فرهنگی، دینی و ملی ایرانیان مسلمان، مظاهر و نموده‌های متنوعی از فرهنگ منحط غرب را به ملت سلحشور و غیرتمند ما تحمیل کرده بود، سرانجام هنگامی که در برابر سیل بنیان‌کن حرکت اسلامی و ریشه‌دار مذهبی قرار گرفت،

با هدف خاموش کردن ندای برحق مخالفان خود، جمع انبوهی از این مبارزان جان بر کف را- که تمام هستی و جان مایه‌های فکری و معنوی باارزش خود را به صحنه‌ی کارزار با رژیم سفاک پهلوی آورده بودند- دستگیر کرد و پس از شکنجه‌ها و ضرب و جرح فراوان، به زندان‌ها و سیاه‌چال‌های نکبت‌بار خود فرستاد. مبارزانی که معیار و مصداق «مجاهد فی سبیل‌الله» بودند و با اقتدا به اصحاب و یاران ائمه(ع)، خصوصاً یاران باوفای حضرت سیدالشهدا(ع)، عزت و سرافرازی را برای خود فرض دانستند و در برابر جنایات و خیانت‌های آن رژیم و حامیان قدرتمندش تسلیم نشدند و برای محو ظلم و تبعیض مردانه به میدان رزم گام نهادند و مصداق‌ها و مخاطبان مخلص و تمام عیار آیه‌ی:

«فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ وَمَنْ تَابَ مَعَكَ»

شدند.

مجاهدان دل‌آگاه و بیداری که گاه حتی شمار بیش‌تری از سالیان حیات ارزش‌مند خویش را، نستوه و پر شکیب، در زندان‌ها و سیاه‌چال‌های تاریک و خوف‌انگیز حاکمیت پهلوی گذراندند و بخش اعظمی از دوران جوانی‌شان پیوسته با جنگ و گریز و خوف و خطر و زندان و شکنجه‌های رنج‌بار همراه بوده است؛ آن چنان که نه تنها خود این مبارزان، که غالباً حتی افراد خانواده‌ی آنان نیز از حیات معمول و راحتی، همچون سایر انسان‌ها محروم می‌مانده‌اند.

مکن ز غصه حکایت که در طریق طلب

به راحتی نرسید آن که ز حمتی نکشید

حضور در کوران مبارزه، زیستن در توفان پر تلاطمی از رویدادهای خطیر و خوف‌ناک و تنفس در هنگامه‌های توأمان پیکار و گریز و دوره‌های دشوار زندان و تبعید، همه و همه اذهان بیدار این مبارزان

را به منابع ارزنده‌ای از خاطرات شگفت‌انگیز و تجارب عبرت‌آموز بدل ساخته است؛ آن چنان که شرح خاطرات این انسان‌های یگانه در قالب متونی داستانی و روایی می‌تواند مخاطبان و علاقه‌مندان بسیاری را به خود جذب کند و به آثاری نغز و تأثیرگذار بدل شود.

از آن جا که وظیفه‌ی پاسداشت و حفظ و ترویج آرمان‌ها، ارزش‌ها و راه‌گران قدر و جاودانی مبارزان و زندانیان سیاسی رژیم پهلوی بر دوش تمامی مجموعه‌ها، مراکز و افراد مرتبط با این موضوع و مقوله است- و متأسفانه تاکنون چندان که باید و شاید نسبت به این مهم اهتمام نشده- نشر شاهد با بهره‌مندی از خاطرات و شرح برخی از جزئیات وقایع و رخدادهایی که از زبان این یادگاران صبور انقلاب اسلامی بیان شده، مجموعه‌ای ارزشمند را در قالب داستان تدارک دیده و به علاقه‌مندان و شیفتگان راه آزادی و حقیقت‌جویی- خصوصاً نسل جوان امروز و فردای میهن اسلامی‌مان- تقدیم می‌کند. شاید که این حقایق و روشنگری‌ها- اگرچه پیمان‌های است ناچیز از دریای معرفت و عشق- بتواند باریکه‌راهی باشد برای رسیدن علاقه‌مندان به بیابان طلب و استقرار در گلستان معرفت و پرواز در ملکوت الهی...

گر از این منزل ویران به سوی خانه روم
دگر آن جا که روم عاقل و فرزانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم
خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

یادداشت نویسنده

نوشتن زندگینامه‌ی داستانی بر خلاف تصور رایج کار آسانی نیست، خصوصاً اگر منابع به اندازه‌ی کافی در دسترس نباشد. از سوی دیگر حس امانت‌داری و تصویر واقعی از کسی که قرار است زندگی‌اش به شکل داستان روایت شود، باری از مسؤولیت را بر دوش نویسنده می‌گذارد که دغدغه‌اش هر آن افزون می‌شود.

بسیاری از دست‌اندرکاران حوزه‌ی ادبیات داستانی، نوشتن زندگینامه‌ی داستانی را تمرینی برای نوشتن می‌پندارند و حوزه‌اش را از حوزه‌ی ادبیات خلاقه جدا می‌دانند، در حالی که زندگینامه‌ی داستانی به شکلی واقعی قرار است که خواننده را به کنج‌های نامکشوف یک زندگی دعوت کند.

همان‌گونه که گفته شد این نوع نوشتن به دلیل ارتباطی که با

جهان واقعیت دارد، باید پیچیده در نوعی گفتن و نگفتن باشد. یعنی این که نویسنده در مواجهه با تصویرهایی که شخصیت داستانی در عالم واقع با آن‌ها دست و پنجه نرم کرده، نوعی روایت خلق کند که هم ایجاد حسی از باور داشته باشد و هم اصل ماجرا را قربانی تخیل محض نکند.

زندگینامه‌ی داستانی در بردارنده‌ی نوعی احیاگری است، به این معنا که نویسنده با ایجاد ترفندهایی از تخیل و واقعیت قرار است که یک بار دیگر توجه‌ها را به سوی یک شخصیت جلب کند و این شخصیت هرچه در بین مردم شناخته شده‌تر باشد، باری که بر دوش نویسنده است هم سنگین‌تر می‌شود. چون رعایت زیر و بم‌ها و همچنین وجوه زمانی و مکانی و کندوکاو در روانشناسی شخصیت مورد نظر باید به گونه‌ای باشد که باعث دور شدن او از تصورات ذهنی مرسوم نشود.

نویسنده پیش از هر مورد دیگر باید به دنبال کشف برجستگی‌های یک شخصیت داستانی باشد و اگر این شخصیت وجود خارجی داشته باشد، این دقت نظر چند برابر می‌شود.

با مطالعه‌ی اولیه‌ی حرف‌هایی که دیگران در مورد «محمدصادق صدوق» زده بودند، دریافتم که با آدمی آینده‌نگر، درون‌گرا و بسیار تیزبین طرفم، آدمی که خصیصه‌ی ذاتی‌اش نوعی شجاعت همراه با دین‌داری سازنده است و همین شجاعت شخصیت او کافی بود تا کار کلید بخورد و پیش برود.

صدوق به عنوان یکی از شخصیت‌های علاقه‌مند به نهضت امام(ره) در این کار به عنوان یک سمبل و نمونه‌ی صادق هم مطرح است. یعنی این که تمام اعمال و رفتار او در روستای زادگاهش قرار است خواننده را به صورت واقعی و بدون واسطه با مبارزات امام(ره) در سطحی کلان‌تر پیوند دهد. به عنوان مثال درگیری‌های او با نیروهای تیمور بختیار که قصد تصاحب زمین‌های مردم را دارند، نمایانگر نوعی جدال در حدی وسیع‌تر است...

به هر شکل کاری که انجام شده، برگ سبزی است که امیدوارم توانسته باشد تصویری دیگر از زندگی یک مبارز را - با توجه به موقعیت زمانی و مکانی او که نکته‌ی بسیار ویژه‌ای در این کار محسوب می‌شود - به نحو مطلوب و مخاطب‌پسند برای نسل امروز و فردای کشورمان ارایه دهد.

در این کار سعی شده که به وجوه تصویری توجیهی ویژه بشود، چون سخت‌معتقدم که فضاهای مربوط به زندگی صدوق قابلیت بصری بالایی دارند. آن‌چه در این کتاب اتفاق افتاده، سهل کردن کار برای عزیزی است که ممکن است بخواهند در رابطه با این شخصیت دست به ساخت فیلم از هر نوع بزنند.

البته باید قبول کرد در کارهایی از این دست، نمی‌توان موبه‌موتابع واقعیت محض بود، اما تلاش کرده‌ام که هیچ نکته‌ای را ناگفته باقی نگذارم و تا آن جایی که فضای داستانی اجازه می‌داد مستندات را حتی با یک اشاره هم که شده، گنجانده‌ام.

تا چه قبول افتد و چه در نظر آید. والسلام

تمام روی داده‌ها و مشخصیت‌های
اصولی این داستان واقعی‌اند

فصل اول

شیخ فرج الله

مرد جوان در گوشه‌ی سلول خود نشسته بود و به گذشته‌های دور فکر می‌کرد. تمام بدنش را دردی مرموز و گزنده آزار می‌داد. نگهبان‌ها مأموریت داشتند همه‌ی حرکات او را زیر نظر داشته باشند. منتظر بودند که او بعد از هر بار شکنجه شدن لب باز کند و چیزهایی بگوید که به دردشان بخورد، اما او در این مدت انگار به‌جز سکوت، حرف دیگری نداشت.

روزها و شب‌های پیاپی او را کشان کشان به اتاق بازجویی می‌بردند و با تنی خون‌آلود بر می‌گرداندند. دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود. می‌دانست که این بار ممکن است هیچ‌گاه روی آزادی را نبیند، اما تنها حرف او سکوت بود و سکوت.

نگهبان‌ها انگار از دستش ذله شده بودند و هر بار که از مقابل سلولش رد می‌شدند با حسی آکنده از خشم و نفرت نگاهش می‌کردند، اما او به‌جز نگاهی مهربان که در اعماق وجود خود پنهان کرده بود، به هیچ نگاه دیگری نیاز نداشت.

بدنش خسته بود، اما دلش می‌خواست تمام دشت‌های روستای زادگاهش را یک بار دیگر ببیند.

مرد جوان به جایی نامعلوم خیره شده بود و سعی می‌کرد درد و رنج ناشی از خشونت نگهبان‌های زندان را با یادآوری خاطرات دوران کودکی تسکین بدهد، آهی کشید و زیر لب از خدا صبر و استقامت طلب کرد و بعد پیشانی‌اش را که از شدت جراحت متورم شده بود، آرام بر زمین گذاشت و با صدای بلند چندین بار نالید:

-«الهی العفو..... الاهی العفو...»

مدتی در همان حالت ماند و به خاطرات خوب دوران کودکی فکر کرد. انگار به سال‌ها پیش پرتاب شده بود. خود را در هوای دوست داشتنی روستای «تیکن» دید و زمزمه‌هایی آشنا شنید که آرام آرام احاطه‌اش کرده بودند.

همه‌ی صداها برایش دل‌انگیز بودند و نشان از آرامشی مثال‌زدنی داشتند.

مثل همان سال‌های دور، سبکبال بود و جستجوگر.

شیخ فرج الله

همه‌ی حرف‌هایی که در تمام عمرش شنیده بود و یا گفته بود، دوباره در وجودش تکرار می‌شدند، انگار در خوابی خوش فرو رفته بود و همه‌ی چهره‌های آشنا را یک بار دیگر می‌دید. در این حالت بود که درد شکنجه‌ها اذیتش نمی‌کردند و باز دوست داشت هر چه بیشتر یاد بدهد و یاد بگیرد.

نگهبان‌های زندان مأموریت داشتند که آرام و قرار را از او بگیرند و با هر بهانه‌ای جسم و روحش را بخراشند. چون مرد جوان حالا دیگر نامی آشنا بود که راهش را انتخاب کرده بود و تصمیم داشت تا رسیدن به هدف‌های بزرگش از هیچ چیز واهمه نداشته باشد.

روستای «تیکن» در برابر چشمان مرد جوان جان گرفته بود و زمزمه‌های آشنا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، چهره‌ها یکی یکی از مقابلش گذشتند. همه مهربان بودند و لبخندی بر لب داشتند. یکی از برادرهایش را دید که آرام به او نزدیک می‌شود. برادر بزرگ‌تر با وجود لبخندی که به لب داشت، بغضی در گلو پنهان کرده بود و تلاش می‌کرد آرامش خود را حفظ کند.

او جلو آمد و خود را در آغوش مرد جوان انداخت و با صدایی لرزان اما مصمم گفت:

- برادر جان، محمد صادق! ...
و گریه امانش نداد.

همه‌ی اهالی روستا را دید که یکی یکی به استقبالش می‌آیند؛ زن، مرد، جوان و کودک انگار بال در آورده بودند و به سویش می‌دویدند.

در میان زمزمه‌های خوشایندی که می‌شنید، حرف یکی از برادرها دوباره در وجودش پژواک شد؛ حرفی که در طول سال‌های زندگی‌اش بارها شنیده بود و هر بار با شنیدنش لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بسته بود.

حرف پدر که توسط برادر بزرگ‌تر نقل می‌شد، موجی از شادی در دلش ایجاد می‌کرد و دوست داشت مدام بشنود که پدر به محض به دنیا آمدن او با چشمانی گریان گفته است:

— من خواب دیده‌ام که خداوند فرزندی پسر به من هدیه کرده که در آینده مرد دانا و بزرگی خواهد شد.

و در جواب سؤال‌های مکرر دیگر فرزندان، که چرا برای کودکی که سالم و سرحال است باید گریه کرد؟ گفته است:

— من خواب دیده‌ام که او مردی فاضل و حکیم خواهد شد، اما عمر او از دیگر برادرها کوتاه‌تر است.

زمزمه‌ها هر لحظه جان می‌گرفتند و مرد جوان که خود را سر بلند می‌دید، هر لحظه به حرف پدر فکر می‌کرد و با لبخندی پیچیده در اندوه، در انتظار لحظه‌ی وقوع پیش‌بینی الهام شده بر او بود.

شیخ فرج الله

محمد صادق خود را برای هر اتفاقی آماده کرده بود، چون خوب می دانست کینه‌هایی که در دل ساواک علیه او وجود دارد، روز به روز بیشتر می شود.

خودش خوب می دانست که ساواک از او چه می خواهد، اما سکوتش چنان معنایی گسترده داشت که آن‌ها قادر به درک و دریافتش نبودند.

محمد صادق همه‌ی زجرها را به یاد تحقق یافتن حرف پدر تحمل می کرد، چون این حرف راه را بر او هموار کرده بود و سعی داشت هرچه زودتر رسالتی که خداوند در نهانش به امانت گذاشته بود، به انجام برساند.

محمد صادق حالا سی و هفت ساله بود. از زمان آغاز دوران طلبگی اش سعی کرده بود که تمام توان خود را در راه اهداف بزرگی که داشت، به کار گیرد.

او به هر بهانه‌ای سعی می کرد مردم را از نامردمی‌هایی که در بدنه‌ی حکومت وجود داشت، آگاه کند و در حالی که حرف پدر را مدام زیر لب تکرار می کرد، روز به روز در این راه مصمم‌تر می شد.

روستای «تیکن» پر از خاطره بود، انگار به سال‌ها پیش سفر کرده بود و همه‌ی گذشته‌ها مو به مو تکرار می شدند؛ ماجراهایی که خودش می دانست باعث پاشیده شدن بذر کینه‌های ساواک خواهد شد.

اهالی «تیکن» خود را وام‌دار محمد صادق می دانستند

چون او بارها از زندگی‌شان دفاع کرده بود.
محمد صادق با چشمانی نافذ و پر از شوق به مردم
زادگاهش خیره شده بود و با دیدن هر کدام از آنها
خاطره‌ای برایش زنده می‌شد.
در همین حال و هواها بود که صدای یکی از اهالی را
شنید که می‌گفت:

- شیخ فرج الله! کجایی؟ محمد صادق آمده.
درست مانند دوران کودکی، خود را نیازمند آغوش
پدر احساس کرد و با چشمانی گریان از شوق به سویش
دوید، اما انگار پاهایش به زمین چسبیده بودند.
چشم‌هایش را باز کرد و بوی سنگین فضای زندان به
یک‌باره سرازیر ریه‌هایش شد. خوب نگاه کرد، دونه‌بها
در مقابل سلولش ایستاده بودند. نمی‌خواست آن‌ها متوجه
دردهایش بشوند، به زحمت خود را به دیوار سلول رساند و
تکیه داد. نگاهی به نگهبان‌ها کرد. احساس کرد در طول این
سال‌ها سایه به سایه دنبالش بوده‌اند. انگار می‌شناختشان.
نگهبان‌ها مانند مجسمه‌هایی سنگی ایستاده بودند و
نگاهش می‌کردند. آهی کشید و زیر لب شروع به دعا
خواندن کرد. می‌دانست که آن‌ها دلشان می‌خواهد بدانند
که او حتی زیر لب چه می‌گوید. یک‌بار دیگر نگهبان‌ها را
نگاه کرد که نزدیک‌تر آمده بودند.
درد حالا دیگر به اعماق وجودش سرک می‌کشید.

شیخ فرج الله

می دانست که باید ساعاتی دیگر دوباره به آن زیر زمین
نمور برود و زیر نوری شدید که چشم‌هایش رامی زد
بنشیند و مدام بشنود:

- حرف بز، حرف بز، حرف بز !!

می دانست که قرار نیست حرفی بزند و می دانست که
آن‌ها باز هم به همان شیوه‌ی همیشگی متوسل می‌شوند
و جز شکنجه راه دیگری نمی‌شناسند.

مدت زمان زیادی از زندانی شدنش نمی‌گذشت، اما
در همین مدت کم، بیش از صد بار مجبورش کرده بودند
در باره‌ی آخرین سخنرانی‌اش توضیح بیشتری بدهد.

می دانست که باز هم در آن زیر زمین نیمه تاریک و
نیمه روشن باید فریادهایی وحشیانه را تحمل کند، که
دیوانه وار می‌پرسند:

- چرا؟ چرا این حرف‌رو زدی؟ کی ازت خواسته این
حرف‌رو بزنی؟ چرا سعی می‌کردی تو حرفات مردم و علیه
حاکمیت بشوورونی؟ تو گفتی که خمینی باید حوزه‌های
علمیه رو سرو سامان بده؟ تو گفتی که بعد از مرگ
بروجردی بهترین جانشین برای مرجعیت خمینی؟ مگه
تو این حرف‌ها رو نگفتی؟ حرف بز، بگو این حرفا یعنی
چی؟ مگه تو کی هستی که برای مردم راهکار ارایه می‌دی؟
می‌دونی این جا کجاست؟ می‌دونی با این حرفا همه‌ی قمر و
به هم ریختی؟ می‌دونی؟ می‌دونی؟ بگو ببینم مسجد

جای نماز خوننده یا این حرفا؟ اونم مسجد اعظم که همه آرزو دارن توش نماز بخونن. تو می دونی مزاحم عبادت مردم شدی؟ می دونی یا نمی دونی؟ چرا فکر می کنی که مردم باید به حرفات رو گوش بدن؟ می دونی همین مردم اومدن ازت شکایت کردن؟ چرا تو و امثال تو اجازه نمی دین مردم بیان نمازشونو بخونن، برن؟....

کمی جابه جا شد و نگاه دیگری به نگهبان ها انداخت، چشم هایش را بست و سعی کرد درد را فراموش کند. می دانست که نگهبان ها مأموریت دارند اجازه ندهند که لحظه ای آرام باشد و حتی بخوابد، این یک دستور بود.

بی خوابی و درد شکنجه های مداوم تنش را نحیف کرده بود. محمد صادق از کوچک ترین موقعیت برای دعاها ی زیر لب و زنده کردن تصاویر ذهنی کسانی که زندگی اش را مدیون آنها بود، استفاده می کرد و دلش می خواست تک تک آنها را یک بار دیگر ببیند. می دانست که نگهبان ها قصد ندارند او را به حال خود رها کنند....

نگاهی به نگهبان ها انداخت، بعد لبخندی زد و سعی کرد در خیال خود همراه با پدر و مادر به مسجد برود و کودکی خود در سن شش سالگی مجسم کند یعنی زمانی که با شوق فراوان برای اولین بار راهی مکتب شد.

فکر کرد که آن روز انگار همه ی آدم ها مهربان و همه چیز تازه تر و دوست داشتنی تر بوده و پدرش شیخ فرج الله

شیخ فرج الله

در آن روز سر از پا نمی‌شناخته و با قطره‌های اشک شوق به او نگاه می‌کرده و زیر لب چیزی می‌گفته؛

- چشماتو واکن، هییی! ... با توام! ... گفتم چشماتو واکن واکن چشماتو ... مگه این جا هتله؟ بازم کتک می‌خوای؟ می‌گم چشماتو واکن؟ وای به حالت اگه خوابت ببره؟

چشم‌هایش را باز کرد، نگهبان‌ها به تلاطم افتاده بودند، یکی از آن‌ها با باتومی که در دست داشت، محکم چند ضربه به میله‌های سلول کوبید و فریاد زد:

- شیخ! نخواب، سؤال شرعی دارم.

و شروع کرد به خندیدن.

یکی دیگر از نگهبان‌ها گفت:

- شیخ عزیز! این جا قبلنا قصر بوده، اما حالا زندانه؛ شرمنده که حوری بهشتی نداریم بدیم خدمتون.

و قهقهه‌اش همه ی محیط بند را پر کرد. زندانی‌های دیگر از توی سلول‌هایشان چیزهایی می‌گفتند که در میان همه و خنده‌های نگهبانان گم می‌شد.

شیخ محمد صادق می‌دانست که زندانی‌ها حالا دیگر آن زندانی‌های ساکت و سر به راه مورد نظر نگهبان‌ها نیستند.

می‌دانست در همین مدت کم، جایش را در میان آن‌ها باز کرده و خوشحال بود که در میان زندانی‌ها افرادی

شیخ فرج الله

هستند که آرام برای فوت استادش - آیت الله بروجردی - فاتحه می خوانند و گریه می کنند. از این که در زمره‌ی شاگردان برجسته‌ی آیت الله قرار داشت، به خود می بالید. سعی کرد لحظات خوب دوران طلبگی در حوزه‌ی علمیه‌ی اراک را به یاد بیاورد و چهره‌های استادان بزرگی چون: روح الله خمینی، گلپایگانی، خویی، اراکی، مرعشی نجفی و... را یک بار دیگر در ذهن خود مجسم کند.

نگهبان‌ها با همه‌ی توان خود به ایجاد سر و صدا مشغول بودند و برای این کار هرچه را که دم دستشان بود، بر زمین می کوبیدند و بی توجه به اعتراض‌های دیگر زندانی‌ها فقط می خندیدند و ناسزا می گفتند.

شیخ محمد صادق با خود فکر کرد که همه‌ی این شلوغ کاری‌ها برای بیدار نگه داشتن اوست.

با خودش فکر کرد که روا نیست بندگان خدا را در درد خود شریک کند، نگاهی به نگهبان‌ها کرد که عربده می کشیدند و فحش می دادند.

تکانی به خودش داد، درد در تیره‌ی پشتش رسوخ کرد. خود را به میله‌های سلول رساند و همه‌ی قدرتش را در دست‌هایش متمرکز کرد و برای حفظ آرامش دیگران و این که ثابت کند خواب نیست، آرام آرام سر پا ایستاد.

صدای همهمه‌ی نگهبان‌ها در میان صلوات زندانی‌ها گم شد، شیخ محمد صادق زیر لب صلواتی ختم کرد و

شیخ فرج الله

به نگهبان‌ها نگاه کرد که انگار سر جایشان خشک شده بودند.

یکی از آن‌ها برای این که خشم خود را بپوشاند، خود را به مقابل سلول رساند و در حالی که سعی می‌کرد به زور بخندد، گفت:

- شوخی کردم شیخ! ... سؤال شرعیم خشک شد به جون تو، آه، توک زبونم بودا، بذار یه وقت دیگه می‌پرسم ازت، آخه خیلی خصوصیه.

و بعد صورتش را نزدیک کرد و آرام گفت:

- شایدم امشب ازت پرسیدم، چون اون پایین تو سولاخی در خدمتم تا صبح.

و بعد دندان قروچه کرد و گفت:

- چه شبی می‌شه امشب! کاری می‌کنم که رب و رب‌تو یاد کنی جناب آشوبگر.

شیخ محمد صادق حرف‌های نگهبان را نمی‌شنید، او در عالم دیگری بود و با خودش فکر می‌کرد که خون شیخ فرج الله در رگ‌های او جاری است.

به گذشته‌ها فکر کرد و آن چه را که از دیگران درباره‌ی پدر شنیده بود.

یک بار دیگر به نگهبان‌ها نگاه کرد و با خود اندیشید: می‌توان آن‌ها را هم به مسیر سلامت در زندگی هدایت کرد، و بعد تلاش کرد یکی از ماجراهایی که در «تیکن»

ورد زبان‌ها بود، در ذهن خود بازسازی کند.

ظاهر نامناسب چند راهزن را در ذهن خود مجسم کرد که بی شباهت به مأموران زندان نبودند، راهزنانی که طبق عادت به روستا حمله کرده بودند و مردم هم مثل همیشه برای دور کردن آن‌ها دست به دامن شیخ فرج‌الله شده بودند و شیخ هم پیغام داده بود که راهزن‌ها برای مذاکره راهی منزلش بشوند.

محمد صادق همیشه علاقه‌مند بود بداند پدرش با راهزن‌ها چگونه رفتار کرده و اصولاً راهزن‌ها بنا به چه اعتمادی سر از خانه‌ی او در آورده بودند؟

دوست داشت بداند پدرش از چه راهی به ذهن راهزن‌ها نفوذ کرده و حرف‌های او از جنس چه حرف‌هایی بوده است که آن‌ها بعد از چند ساعت گفت و گو، همه‌ی آن‌چه غارت کرده بودند، پس می‌دهند و بعد هم دست از سر مردم تیکن بر می‌دارند.

آه بلندی کشید و دوباره به نگهبان‌ها نگاه کرد که چهارچشمی مواظبش بودند، بعد یکی از جمله‌های پدر خطاب به راهزن‌ها که اهل آبادی نقل می‌کردند بر زبانش جاری شد:

- راهی که در پیش گرفته‌اید انتهایی ندارد و شما نابود خواهید شد ...

می‌دانست که ساواک کینه‌ای بزرگ از او در دل دارد و

شیخ فرج الله

می دانست که گناه او در افتادن با دانه درشت هاست. از بازجویی های دقیق مأموران متوجه شده بود که او برای ساواک به عنوان یک مهره ی مهم مطرح است و می دانست که در این چند ساله همه ی حرکاتش زیر نظر بوده و همه ی گفته هایش ثبت و ضبط می شده.

به شب قبل فکر کرد و حرف های بازجوهایش که از او خواسته بودند از همه ی آنچه تا کنون مرتکب شده، توبه کند تا عفو ملوکانه نصیبش شود.

شب قبل، آنچه بیش از هر چیز دیگر آزارش داده بود لحن تمسخر آمیز مأمورها در مورد پدرش بود. انگار آن ها هم فهمیده بودند که شیخ فرج الله علاقه ای یعقوب وار به یوسف خود داشته است.

به لحظه ای فکر کرد که مأمورهای بازجو در اطرافش حلقه زده بودند و با پوزخند چیزهایی می پرسیدند که نشان از زیر نظر بودن او در مدت زمانی طولانی داشت. یکی از بازجوها پرسیده بود:

- شنیدم پدرت عقل کل بوده و جواب مسائل مثلاً شرعی می داده. درسته؟ شنیدم تو گلپایگان و رحمت آباد و خوانسار برای خودش یال و کوپالی داشته. عزاداری و سینه زنی هم که همیشه تو خونه اش به راه بوده، آره؟ شنیدم مال و منالی هم نداشته و کشاورزی می کرده یا پشم ریزی. پس چه جوری به همه کمک می کرده؟ نکنه

دستش تو دست دزدها بوده؟ ...

و شروع کرده بود به خندیدن.

یکی دیگر جلو آمده و پرسیده بود:

- چرا پدر تو دوست داشته آخوند بشی؟ من می‌دونم.

چون تو این کار نون و آب هست، می‌ری بالای منبر و از

خدا و پیغمبر می‌گی و اشک همه‌رو در می‌آری و مردم

بدبخت دهاتی هم پولاشونو می‌ذارن روهم و تقدیمت

می‌کنن، نه زحمتی می‌کشی و نه عرق می‌ریزی...

می‌دانست همه‌ی این حرف‌ها برای تخریب روحیه و

تحقیر است.

باز هم تصویر آرام پدر را در ذهن مجسم کرد که در

برابر حرف‌های تمسخر آمیز راهزن‌هایی که به خانه‌اش

آمده بودند، آرامش و بردباری پیشه کرده بود و با هر جمله

از گفته‌های توهین آمیز آن‌ها از انسانیت و قیامت و عقوبت

حرام‌خواری گفته بود.

باز جوها فقط می‌پرسیدند و امان نمی‌دادند. می‌دانست

که آن‌ها همه‌ی تلاششان این است که بین اعتقادات او و

شیخ فرج فاصله ایجاد کنند.

صدای در هم باز جوها مدام وجودش را می‌خراشید،

می‌دانست که همه‌ی کارهایی که برای مردم انجام داده،

از دید آن‌ها جرم تلقی می‌شود.

دیگر شب و روز برایش مفهومی نداشت، باز جوها مدام

شیخ فرج الله

سؤال می کردند و هیچ گاه منتظر جواب نبودند. در این مدت کوتاهی که برای چندمین بار به زندان افتاده بود، بیش از صدبار مجبورش کرده بودند ماجراهای ریز و درشتی که به گفته‌ی آنها اخلال در نظم عمومی بود، تشریح کند و توضیح بدهد.

بازجوها گاهی آرام بودند و گاهی خود را خشمگین نشان می‌داند و فحش‌های رکیک نثار می‌کردند ... در یکی از این روزها با فریاد از او خواسته بودند که ماجرای دو سال گذشته در شهر قم را برای بار چندم بازگو کند. یکی از آنها سیلی محکمی به صورت محمد صادق زده بود و با خشم پرسیده بود:

- خوب بود؟ کیف کردی؟ این همون کاری بود که با اون افسر شهربانی کردی؟ تو به مأمور قانون سیلی زدی. چرا؟ چرا؟ تو فکر می‌کنی کی هستی که چنین اجازه‌ای به خودت دادی؟ بگو از کی دستور می‌گیری؟ تو کی هستی که خودتو قیم مردم می‌دونی؟ هان؟ تو می‌دونی با جمع کردن مردم تو خیابونای قم چه ضربه‌ای به حیثیت کشور زدی؟ می‌خوای قهرمان بازی در بیاری، آره؟»

در میان داد و فریادهای بازجوها، تصاویر آن روز برایش جان گرفتند.

مردم هراسان باز هم در مقابل منزلش در محله‌ی

شیخ فرج الله

«آبشار»^۱ جمع شده بودند و طلب کمک می کردند. مردم می گفتند که مسیر آب سهمیه‌ی آن روز محله به سمت محله‌ی مسئولین دولتی هدایت شده و کاری از هیچ کس ساخته نیست.

بچه‌ها در آغوش مادرانشان در انتظار قطره‌ای آب بودند و پیرمردها ملتسمانه به چهره‌ی او خیره شده بودند و او هم با گروهی از مردم به سوی جایگاه تقسیم آب حرکت کرده بود و دیده بود که مأمورها همه جا را قُرُق کرده‌اند.

یک افسر شهربانی که در آن میان حکم فرمانده را داشت، به محض دیدن او فریاد زد:
- باز هم که جنابعالی پیدات شد؟
محمد صادق گفت:

- جناب! سهمیه‌ی آب الان نوبت این محله است. مگه خدای نکرده شما شمر هستید که آب بر مردم می‌بندین؟

افسر گفت:

- دستور از بالاست.

محمد صادق گفت:

- کدوم بالا؟ این چه بالاییه که دستور به قطع آب بر روی

۱- واقع در شهرستان قم، خیابان اراک، روبه‌روی حرم مطهر حضرت معصومه (س).
و مسجد آبشار پایگاه روحانیان مبارز زمان طاغوت بوده و هم اکنون نیز از مساجد مهم شهر مقدس قم می‌باشد

شیخ فرج الله

مردم می‌ده؟

افسر گفت:

- دستور دستوره، حالا جمع کن برو تا ننداختمت تو هلفدونی.

محمد صادق با هزار زحمت خودش را از لابه‌لای مردم جلو کشید و گفت:

- آخه خدارو خوش نمی‌آد بندگان خدارو بی‌آب بذارید.

افسر گفت:

- شما آخوندا چرا تا کم می‌آرید می‌رید سراغ خدا و پیغمبر؟ مرد حسابی مگه این جا منبرته؟ برو بذار به کارمون برسیم.

محمد صادق گفت:

- آخه سهم آب در این روز حق این مردمه.

افسر گفت:

- باز هم که از حق حرف زدی. بابا مسئولای حکومتی آب می‌خوان. چرا حالت نیست؟

یک نفر از میان جمعیت فریاد زد:

- آهایبی، با شیخ ما درست حرف بزن.

جمعیت کمی به جلو حرکت کرد. افسر شهربانی با

دیدن این صحنه، محمد صادق را هل داد و گفت:

- این همپالکیاتو بردار ببر از این جا تا کار دستتون

شیخ فرج الله

ندادم.

یکی فریاد زد:

دست کثیف تو به شیخ ما نزن بی حیا.

افسر که هراسان به جمعیت نگاه می کرد، فقط فریاد

می زد و ناسزا می گفت.

محمد صادق خود را به او رساند و گفت:

- این مردم فقط سهم آبشونو می خوانین، روانیست که

با خلق خدا این جور رفتار کنی.

افسر گفت:

- من گوشم از این حرفا پره، گمشو تا دستور ندادم

له و لوردت کنن.

محمد صادق گفت:

- جناب! این مردم آب می خوان، حقشونه. می دونی

که حق گرفتنیه و نه دادنی.

افسر گفت:

- منظور؟!!

محمد صادق گفت:

- منظور اینه که اینا الان می تونن مسیر آبرو به سوی

محلّه‌ی خودشون هدایت کنن.

افسر گفت:

- با اجازه‌ی کی؟

محمد صادق گفت:

شیخ فرج الله

وقتی پای گرفتن حق در میون باشه، خدا این اجازه رو
به بنده اش می ده.

افسر با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و گفت:

- جدی؟ حقتون و با اجازه ی خدا بگیرید ببینم!

محمد صادق نگاهی به جمعیت انداخت، همه ی آنها
منتظر حرکتی از سوی او بودند. در آن لحظه احساس کرد
بار سنگینی بر دوشش گذاشته اند.

مردم در حالت سختی همیشه به او پناه می آوردند پس
باید کاری می کرد. او همان طور که جمعیت جوی آب را
نگاه می کرد، دستش را بالا برد و سیلی محکمی به گوش
افسر نواخت ...

فریاد شادی از دل جمعیت بلند شد. مردم خیلی
زود به گرد شیخ حلقه زدند تا مانع آسیب دیدن او توسط
مأموران شوند.

لحظه ای بعد مسیر آب توسط خود مردم عوض شده
بود.

محمد صادق با لبخندی بر لب، می دید که مردم
چگونه آب را مانند پذیرش حقیقت به سوی خود جاری
کرده اند. زیر لب با خودش زمزمه کرد:

- این مردم همان طور که امروز جریان آب را به سوی
خود جاری کردند، در آینده کارهایی بزرگ تر خواهند
کرد.

شیخ فرج الله

با خودش فکر کرد که مطمئن شده است مردم منتظر اولین سیلی به گوش حاکمیت هستند و می دانست این سیلی چندین سال پیش توسط کسی که خوب می شناختش، زده شده است.

باز جوها دیگر از کوره در رفته بودند، لبخند شیخ گویی از آن زمان به اکنون پیوند خورده بود، یکی از آن ها نعره زد:

- من دارم گلوی خودم و پاره می کنم، تو می خندی؟
لبخند می زنی؟

و بعد با اشاره‌ی سر دستور داد تا شیخ را به گوشه‌ای تاریک کشیدند ...

فصل دوم

بابا صالح

زنگ ممتد سیلی یکی از نگهبان ها در گوشش نشست.
یک لحظه چشم‌هایش را باز کرد. پژواک صداهای خشن
در اطرافش طنین انداز بود:
- نخواب، پاشو وایسا. اگه چشمتو رو هم بذاری کاری
می‌کنم که آرزوی مرگ کنی.
انگار در آن لحظه صدای پای آب را که با شتاب به
سوی مردم محله ی آبشار می رفت، می شنید.
خودش را قطره ای از آب روان تصور کرد که قرار است
به زودی از گلویی تشنه فرو برود. شادمان بود و خندان.
به حرف‌های استادانش فکر می کرد و این که خداوند
سرنوشت هیچ کسی را تغییر نمی دهد مگر این که
خودشان بخواهند.

بابا صالح

هیاهوها بالا گرفته بود و نگهبان‌ها مانند عروسک‌هایی بی‌اختیار یکی یکی جلو می‌آمدند و ضربه‌ای می‌زدند و عقب می‌رفتند.

چند سطل آب بی‌وقفه به صورتش پاشیده شد، صداها آرام آرام گنگ و نامفهوم‌تر می‌شدند. سردی آب رعشه‌ای بر جان‌ش انداخته بود. چشم‌هایش را با زحمت باز نگه داشت و به تقلای نگهبان‌ها نگاه کرد که با صداهایی بلند به زمین و زمان ناسزا می‌گفتند تا بیدار نگهش دارند. پنجه‌هایش با قدرت، میله‌های سلول را چسبیده بودند. سردی آبی که مدام بر بدنش کوبیده می‌شد، حسی از گذشته را در او بیدار می‌کرد.

همان‌طور که به تلاش نگهبان‌ها خیره مانده بود، سعی کرد خاطرات سه سال پیش را در ذهن خود زنده کند. یعنی زمانی که در مقابل قهر طبیعت به مردم روستای خود امید داده بود.

همهمه‌هایی شنید. با خود زمزمه کرد:

«یا رَبِّ ارْحَمْ ضَعْفَ بَدَنِي ...»^۱

و چشم‌ها را برای لحظه‌ای روی هم گذاشت و خودش را دید که انگار به سه سال پیش سفر کرده. پارچه‌ای سبز بر کمر بسته بود و مدام رو به مردم می‌گفت:

- همه‌ی این‌ها امتحان الهیه، خداوند می‌خواهد قدرت

۱- دعای کمیل

بابا صالح

و استقامت من و شمارو بسنجه.

باز هم شنید که یکی از اهالی فریاد زد:

- داروندارمون از دست رفت، این جا دیگه جای موندن

نیست. باید بارو بندیلمونو برداریم بریم از این جا.

سعی کرده بود امید را یاد آوری کند و گفته بود:

- گوش کنید، گوش کنید. اینوبدونید که بردل های ناامید،

شیطان حکومت می کنه. ای مردم بدونید که ایمان و امید

بود که آتش را بر ابراهیم گلستان کرد، ایمان و امید بود که

دل نیل را برای موسی باز کرد. من و شما باید این روستا

رو بهتر از قبل بسازیم. رفتن دردی از ما دوا نمی کنه.

و به مردمی نگاه کرده بود که بار خود را بسته بودند و

آماده‌ی رفتن بودند.

صدای یکی دیگر از اهالی را شنید:

- زندگی مردم تیکن به همین قنات وابسته بود، دیگه

قناتی وجود نداره. سیل خانمان مارو ویران کرد. باید از

این جا بریم تا از تشنگی نمیریم.

یک بار دیگر رو به جمعیت هراسان کرد و گفت:

من با زحمت زیاد خودمو از قم به این جا رسوندم تا

در کنار شما باشم. شما می خواهید منو تنها بذارید؟ من به

شما قول می دم که درست مثل یک کارگر در لایروبی و

باز کردن چشمه‌های قنات کمکتون کنم. اصلاً من برای

همین این جا هستم. شما نباید عجله کنید و به این زودی

بابا صالح

روستایی که هفت جدتون توش مدفونه رها کنید.
مردم تیکن به صبر و استقامت معروف هستند و اگه
همه‌ی ما دست به دست همدیگه بدیم، کمتر از ده روز
دیگه همه‌ی مشکلات حل می‌شه. امشب نماز مغرب و عشا
را به جماعت برگزار می‌کنیم و بعد به درگاه خداوند دعا
می‌کنیم تا به ما قدرت بده و به تن ضعیف ما در مقابل
مشکلات طبیعی و غیر طبیعی رحم کنه.

اگه ما نتونیم روستای خودمونو در مقابل سیل
حفظ کنیم، ازهیچ امانت ارزنده‌ی دیگری هم نمی‌تونیم
نگهداری کنیم. اگه ما به این زودی زادگاه خودمونو رها
کنیم، فرداروز چه جوابی باید با فرزندانمون بدیم. با چه
رویی باید به اون‌ها بگیم با یک سیل به همه چیز پشت
کردیم و همه چیزو به باد دادیم.

زندگی بزرگان دینی ما پر از درس و عبرته. شما کدوم
یک از ائمه‌ی اطهارو می‌بینید که بدون دردسر و مشکل
زندگی کرده باشه. ما باید در این گونه مواقع به امام
علی(ع) اقتدا کنیم، علی با اون عظمتش گاهی در زندگی
مجبور بود دل زمین‌رو برای یافتن جرعه‌ای آب بشکافه.
اون به ما یاد داده که زندگی سراسر مبارزه است،
گاهی با بی‌آبی، گاهی با جهل و گاهی با نفس اماره.

خداوند در قرآن کریم فرموده است:

- «ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ»

بابا صالح

بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را. بیاوید همه از خدا
بخوایم قدرتی به ما عطا کنه که این مشکل رو با اراده‌ی
خودمون رفع کنیم.

جمعیت اندکی آرام شده بود. پچ پچ‌هایی از میان آن‌ها
به گوش می رسید.

محمد صادق احساس کرد تا حدودی توانسته مردم را
به ماندن و کار تشویق کند. پس با صدای بلندتر گفت:

- همه‌ی شما می دونید که خانواده‌ی من با کارسخت
بیگانه نیست. شیخ فرج الله پدر من برای گذران زندگی،
کشاورزی می کرد و گاهی هم نخ ریسی. به همین دلیل
من صبح فردا کارم و توقنات شروع می کنم، حتی اگه هیچ
کدوم از شما کمک نکنید. احساس من اینه که در این
کار خیری نهفته است و کسی اراده کرده میزان استقامت
مارو بسنجه.

همهمه‌ای در جمعیت افتاد. شیخ صداهایی شنید:

- حق با اونه، این جا خونگی ماست. کجا بریم؟
دیگری گفت:

- من که پا به پای او ن کار می کنم. نمی تونم فرزند
مرحوم شیخ فرج الله رو تنها بزارم.

صدایی دیگر گفت:

- اون این همه راه اومده که به ما کمک کنه. اون وقت
ما بزاریم بریم؟ نه، این کار شرط انصاف نیست.

بابا صالح

صبح فردا از آن چه دید، اشک در چشمانش حلقه زد.
همه ی اهالی روستا گرد قنات جمع شده بودند.

شیخ صادق آن روز لباس روحانیت بر تن نداشت،
بلکه لباس‌هایی معمولی پوشیده بود و اولین کسی بود که
روانه‌ی تاریکی قنات شد و بعد از او همه‌ی کسانی که توان
کارکردن را داشتند، پشت سرش به درون قنات رفتند.
اعماق قنات سرد بود و آب سیل به همه‌ی دیواره‌ها و
چشمه‌ها آسیب زده بود.

سیل مانند اژدهایی خروشان همه جا را احاطه کرده
بود، به گونه‌ای که در نگاه اول، ترمیم قنات امری محال
به نظر می‌رسید.

محمد صادق زیر لب دعا می‌خواند و از خدا یاری
می‌طلبید که بتواند امید را یک بار دیگر به دل‌های اهالی
تیکن بازگرداند.

از تمام بدنه‌های دیوار قنات آب می‌چکید و گل و لای،
همه جا را پوشانده بود.

با خودش فکر کرد برای رسیدن به آب زلال هیچ راهی
به‌جز کنار زدن لجن وجود ندارد. بوی تعفن لجن همه
جا را پر کرده بود. چشم‌هایش را باز کرد. همه جا تاریک
تاریک بود. صدای چکه‌های آب به گوش نمی‌رسید.

در آن تاریکی محض، سعی کرد جایی برای خود
پیدا کند. تشنه بود. این وضعیت برایش تازگی نداشت.

بابا صالح

می‌دانست که باید ساعت‌ها و شاید روزها در همان تاریکی سر کند و بعد به سؤال‌هایی که هیچ‌گاه حاضر به جواب دادنشان نبود، گوش بدهد.

می‌دانست که بازجوها باز هم پیدایشان می‌شود و با فحش و ناسزا به همه‌ی مقدسات توهین می‌کنند و مانند همیشه کسی را می‌فرستند که همه‌ی اعتقاداتش را به مسخره بگیرد و بگوید:

- توی مملکت بلوا به پا می‌کنی و اون وقت به فکر سر و سامان گرفتن حوزه‌های علمیه هستی، می‌نشینی این‌جا و اون‌جا از حاج آقا روح‌الله حرف می‌زنی؟ مگه این آدم کیه که می‌گرددی به مردم می‌گی حوزه‌های علمیه بهش احتیاج دارن؟ تو تا حالا از خودت پرسیدی که اصولاً حوزه‌های علمیه تا حالا چه گلی به سرمملکت زدن، که به فکر سرو سامانشون هستی؟ چرا نمی‌ری زندگی تو بکنی؟ چرا نمی‌ری توی روستات کشاورزی کنی؟ اصلاً همه‌ی اونایی که تو رو به این روز انداختن، الان به یادت هم نیستن. تو حالا هی بشین و از استادات دفاع کن، هی بشین و از مرعشی نجفی و اراکی و خویی و خمینی و چی می‌دونم، گلپایگانی و بروجردی حرف بزن.»

می‌دانست که همه‌ی این حرف‌ها برای شکستن اوست و او در جواب فقط سکوت می‌کرد و زیر لب دعا می‌خواند.

بابا صالح

دیگر گوشش به این حرف‌ها عادت کرده بود:

-یه توبه‌نامه می‌نویسی و قول می‌دی دیگه علیه حکومت حرف نزنم و از استادات هم چیزی نگی و فکر جانیشینی برای بروجردی رو هم از سرت بیرون کنی، اون طوری که تحقیق کردیم تو آدم با شرافتی هستی و در شأنت نیست که از یه مشت ارازل و اوباش که فقط به فکر آشوب توی مملکت هستن، دفاع کنی. تو هنوز جوونی و فرصت زندگی داری. به ما قول بده که هر جا کسی از خمینی و دارودسته‌اش حرف زد، خبر بدی و ما هم در عوض کاری می‌کنیم که بی‌نیاز بشی. اطراف روستای محل زادگاهت پر از زمین‌های خوبه، زمین‌هایی که با یک تیکه‌اش می‌تونی هفت پشتت و ببندی.

تیمسار قول داده که بخشی از زمین هاشو در اختیار بذاره تا راحت زندگی کنی. مگه تو به فکر مردم روستات نیستی؟ خُب دولت به تو زمین می‌ده، تو هم برای مردم اشتغال ایجاد کن و برو تو رده‌ی خان‌های منطقه. آقای کن، بهتر از روضه خونی و سنگ این و اونو به سینه زدن نیست؟!

بگو ببینم این لطفی که تیمسار قولش و داده تا حالا از ناحیه‌ی کدوم یک از استادات شامل حال شده. تو جوون و زن و بچه داری. حالا بیا و زیر این برگه رو امضا کن و قال قضیه رو بکن. برو بالا سر زن و بچه‌ات. مگه تو چند بار

بابا صالح

می‌خواهی زندگی کنی که همه اش از این زندان به اون زندان در حرکت باشی.

خود شما همیشه روی منبر می‌گین که حفظ جان از واجباته، پس چرا خودتون بهش عمل نمی‌کنین؟
جناب شیخ محمد صادق صدوق! این جا زندانه، اونم یکی از بدترین زندان های کشور. ما این جا آدمایی داریم که حاضرین بدون هیچ سؤال و جواب و اثبات گناه، آدم بکُشن، حالا وای به حال تو که هم تیمسار ازت شکیه و هم اطرافیانش

این حرف‌ها تمامی نداشت، محمد صادق فقط و فقط می‌شنید و دلش به حال بازجوها می‌سوخت.
هیچ گاه امضایی در کار نبود و به همین دلیل ساعت‌ها باید زیر مشّت و لگد مأمورهایی که ناگهان پیدایشان می‌شد، تاب می‌آورد.

دست‌هایش محکم به میله‌های سلول چسبیده بودند و مأمورها یکی یکی نزدیک می‌شدند تا در حالت ایستاده بیدار بودنش را مطمئن شوند.

حرف‌ها و ناسزاها در گوشش پژواک می‌شدند. صدای ناله‌ی دیگر زندانی‌ها بیشتر از رنج‌های خودش آزارش می‌دادند. می‌دانست که همه‌ی حرف‌های بازجوها یا تهدید است و یا تطمیع؛ اما حرف یکی از آن‌ها شب گذشته در هنگام شکنجه دادنش انگار در گوشش حک شده بود.

بابا صالح

باز جو که مانند همیشه از حرف زدن محمد صادق ناامید شده بود، لگدی به صورتش کوبید و فریاد زد:

- راستی بهت بگم که زنت هم داره تشریف می‌آره که مهمون ما باشه، گفتم شاید دلت براش تنگ شده باشه. خوشحال نشو تو فقط می‌تونی صدای جیغ‌هاشو بشنوی. آره این جورى بهتره، خودت خواستی این جورى بشه و گناهش هم به گردن خودته. ظاهراً ما تا حالا اشتباه می‌کردیم، چون باید از همون اول می‌دونستیم کسی که مملکتش و دوست نداره، حتماً خانواده هم براش بی‌معنیه.

- جناب شیخ!

منتظر شنیدن ضجه‌های خانم اعظم خان بلوکی باش. تحمل شکنجه‌شدن همسر برایش سخت بود. زنی که سیزده سال تمام با درد و رنج‌هایش همراه بود. می‌دانست که ممکن است این هم یکی از حقه‌ها برای به زانو در آوردنش باشد، اما تردیدها به هر حال خودشان را تحمیل کرده بودند.

در دوران زندان چیزهایی دیده بود که باورش‌شان برای هر کسی مشکل بود. او می‌دانست که عمل کردن به تهدید آخر برای ساواک کار سختی نیست، اما وجود خودش را با خواندن دعا‌های زیر لب تسکین می‌داد. در چند باری که به زندان افتاده بود، صدای جیغ و فریاد زن‌های زیادی به

بابا صالح

گوشش رسیده بود، صداهایی که خواه ناخواه ته دل هر مردی را خالی می‌کنند. تصور شکنجه شدن همسرش برایش غیر قابل تحمل بود، اما آن‌چه که برایش قوت قلب بود، ایمان به راهی بود که قدم در آن گذاشته بود.

باخودش فکر کرد اگر همسرش سر از زندان در بیاورد فرزندانش چه طور باید نبود مادر را تاب بیاورند.

محسن یک ساله آیا می‌تواند بدون مادر دوام بیاورد؟

محمد رضا هم که طفلی دو ساله بیشتر نبود.

با خودش فکر کرد محمد باقر حالا دیگر مردی شده و یازده ساله است، پس می‌تواند خواهران کوچک‌تر یعنی بتول و اقدس را زیر بال و پر خود بگیرد و خانه را سر پا نگه دارد.

محمد صادق با کسی در افتاده بود که برای بیرون کردن مخالفان خود از دایره‌ی مبارزه، به هر جنایتی دست می‌زد و می‌دانست که تیمسار در شکنجه‌گاه‌های خود قفس‌هایی ساخته که زندانیان را در آن جا نگه‌داری می‌کند و چند خرس گرسنه را هم برای گرفتن اعتراف روانه‌ی قفس‌ها می‌نماید.

او می‌دانست که تیمسار از دیدن پنجه کشیدن خرس‌ها بر بدن زن‌ها و بچه‌ها لذت می‌برد.

تمام تلاشش این بود که حس‌های ناامیدی را از وجود خود بیرون کند، در همان حالت با صدای بلند از

بابا صالح

محضر خداوند برای هدیه‌ی فرزندان‌ی خوب تشکر کرد و سعی کرد با یاد آوری چهره‌ی هر کدام از آن‌ها لحظه‌ای آرام بگیرد.

نگهبان‌ها نمی‌گذاشتند به حال خودش باشد، چون طبق دستور باید او را تا سرحد مرگ آزار می‌دادند تا شاید به خواسته‌هایشان تن بدهد.

محمد صادق می‌دانست که ساواک برای او چه دام‌هایی پهن کرده است. می‌دانست که تیمسار حالا دیگر به خورش تشنه است و می‌خواهد هرطور شده او را از سر راه خود بردارد. از این که توانسته بود درسی فراموش نشدنی به تیمسار بدهد، لبخندی بر لبانش نقش بست و تصویرهای سال‌ها پیش دوباره در وجودش زنده شدند.

مردم هراسانی را دید که باز هم دورش حلقه زده بودند و طلب کمک داشتند و ناامیدانه یک حرف را تکرار می‌کردند:

- دیگه هیچ کاری نمی‌شه کرد، طرف رئیس ساواکه، می‌گن از از نزدیکان زن شاه هم هست. چه طوری می‌شه باهاش در بیفتیم؟

محمد صادق نگاهی به چهره‌های خسته و ناامید مردم انداخت، آن‌ها یک‌بار دیگر به کمک او نیازمند شده بودند و تنها راه را نوکری برای آدم‌های تیمسار برای ادامه‌ی زندگی می‌دانستند.

بابا صالح

یکی از آن‌ها گفت:

- شیخ! شنیدی که می‌گن از اون دم کلفت‌ه‌است؟
آدماش اومدن، با تفنگ هم اومدن.

محمد صادق گفت:

- بله، می‌دونم، از دم کلفت‌ه‌است. آوازشواز زبان روح‌الله
خمینی شنیدم. اسمش تیمسار تیمور بختیاره و با هیچ کس
تعارف نداره، حالا منظور؟

یکی دیگر گفت:

- منظور اینه که به خاک سیاه نشستیم.

محمد صادق گفت:

- به همین زودی به خاک سیاه نشستید؟ یعنی هیچ
به هیچ؟ تیمسار اومد و همه جا رو قرق کرد و تموم.

یکی فریاد زد:

- نفست از جای گرم بلند می‌شه شیخ! معلومه که

هیچ به هیچ، معلومه که تموم!

یکی دیگر گفت:

با صاحب منصب در افتادن شرط عقل نیست، بابا
می‌گن همه‌ی زندان‌ها زیر نظر اون اداره می‌شه، جیک
بزنییم سر از زندان در آوردیم.

محمد صادق گفت:

من سال‌ه‌است که به شماها می‌گم دیو ناامیدی‌رو
از خونه‌ی دلتون بیرون کنید، ولی شما الان باز هم این

بابا صالح

بدترین چیز دنیا رو راه دادین توی دلتون.

یکی از میان جمع گفت:

- بله، چون راه دیگه‌ای نداریم. "باغ منگتو" مثل
نفسه برای تیکن. حالا دیگه آب خوردن ما هم افتاده
دست جناب تیمسار. چی بود اسمش؟

محمد صادق لبخندی زد و گفت:

- بختیار.

مرد گفت:

- آره، همون.

محمد صادق متوجه شد که مردم قافیه را باخته‌اند
و به دنبال راه‌هایی دیگر برای زندگی هستند. نگاهی به
آن‌ها کرد و گفت:

- پس اگه فکر می‌کنید کار از کار گذشته است، چرا
منو خبر کردید؟ خب برید زندگی تونو بکنید.

یکی از اهالی گفت:

- زندگی، کدوم زندگی؟ همه جا قرقه. فکر کنم همین
فردا پس فردا باید جل و پلاسمونو جمع کنیم، چون
خونه‌هامون هم دیگه در امان نیست.

محمد صادق لبخندی زد و گفت:

- یعنی اگه خونه‌هاتونو هم بگیرن، حرفی ندارید؟

یکی گفت:

۱- مزرعه‌ای است خوش‌آب و هوا در صحرای روستای بیکنن و محل اسکان زابربین صالح پیامبر(ع).

بابا صالح

- آگه داشته باشیم هم کاری از مون ساخته نیست.

محمد صادق گفت:

- خداوند برای مردمش همیشه راه چاره‌ای گذاشته. توی دل هر ناامیدی هزاران امید خوابیده. خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: بشر پیوسته از خداوند طلب رحمت و دعای خیر می‌کند و از این کار هرگز سیر نمی‌شود، اما اگر پیش‌آمد بدی حادث شود، زود از رحمت ما مأیوس و ناامید می‌شود.

به نظر من آن‌چه که امروز برای ما پیش آمده همان یاس و ناامیدی است که خداوند فرموده. حساسیت فراوان روی ناامیدی از رحمت خدا بدان جهت است که شخص مأیوس از رحمت الهی دیگر هیچ بازگشتی برای خود نمی‌بیند و به همین علت به هر کاری ممکن است دست بزند. اگر قدری در صفات خدا مطالعه کنیم، هیچ‌گاه از رحمت او ناامید نمی‌شویم.

در قرآن کریم آمده که از رحمت خدا ناامید نمی‌شوند مگر گروه کافران.

جمعیت آرام آرام از تب و تاب افتاد و محمد صادق حرف‌هایش را ادامه داد:

- من از استاد بزرگوام آیت‌الله بروجردی شنیدم که لقمان به فرزند خود اندرز کرد که: فرزند عزیزم! به خدا توکل کن و آن‌گاه در میان مردم پرس و جو کن، ببین کیست

بابا صالح

که به خدا توکل کرده و خداوند کفایتش نکرده باشد؟
یکی از میان مردم گفت:

شیخ! حرف‌های شما همیشه مثل آبی خنک بر وجود
آتش گرفته‌ی ما بوده، برامون حرف بزن.
محمد صادق نگاهی به جمعیتی که حالا آرام شده
بود، کرد و گفت:

این آقا و دارودسته‌اش راه افتادن توی مملکت و با
حمایت قانون من درآوردی و ابزار حاکمیت خودشان
هرکاری که دلشون می‌خواد می‌کنن. این بلایی که قراره
سر من و شما بیارن در جاهای دیگه بی سابقه نیست.
استادم آقای خمینی می‌گفت:

- « این آقایان ظاهراً مأموریتشون بلعیدن مملکت و
من به شما می‌گم که حیوان درنده زمانی جریح‌تر می‌شه
که بتونه ترس در دل طعمه ایجاد کنه. این آقایون از سال
سی و دو به بعد فقط می‌خوان سایه‌ی ترس و روی سر من
و شما و امثالهم نگه دارن. اینا در به در به دنبال آدم‌های
ترس خورده هستنند.»

جمعیت در سکوت محض به حرف‌های محمد صادق
گوش می‌کردند، صدایی از کسی بیرون نمی‌آمد. لحن
امیدوارانه‌ی سخنران به گونه‌ای بود که هر کدام از
حاضران خود را بخشی از وجود او احساس کردند.
محمد صادق گفت:

بابا صالح

- ما از قدیم مهمان عزیزی داریم که همه‌ی شما می‌شناسیدش، به نظر شما این بزرگوار در مورد ما چی فکر می‌کنه اگه خانمان خودمونو بدیم دست یه مشتی شغال گرسنه و از این جا بریم؟!

یکی از میان جمعیت گفت:

- منظورت بابا صالحه؟

محمد صادق گفت:

- بله. شما تصور کنید که زوار در سال‌های آینده بیان زیارت صالح پیامبرو ببینن که تیکنی‌ها اونو تنها گذاشتن و رفتن، اگه شما باشید چه فکری می‌کنید؟
یکی گفت:

- همه‌ی این حرفا درست، حالا تکلیف چیه؟

یکی دیگه گفت:

- تکلیف ما توی حرفای شیخ معلوم شد، باید وایسیم.

دیگری گفت:

- مگه جونمونو از سر راه پیدا کردیم؟

یکی دیگه در جوابش گفت:

- جونمون مهم‌تره یا حیثیت چندین ساله‌مون؟ من یکی که دیگه قصد ندارم از این جا برم.

محمد صادق گفت:

- فقط اینو بدونید که مردم از سراسر مملکت به عشق

بابا صالح

بابا صالح و شنیدن چاووشی‌های ما می‌یان این جا و من
دل‌م روشنه که همه چیز دست نخورده باقی می‌مونه.

یکی گفت:

- چی می‌گی شیخ؟ همه جا چادر زدن و دور تا
دورشون هم پر از تفنگچیه.

شیخ گفت:

- یعنی اگه کسی اومد و جایی چادر زد، ما باید فکر
کنیم که صاحب اون جاست؟

هممهمه‌ای در میان جمعیت شروع شد، هر کسی
چیزی می‌گفت، به طوری که محمد صادق لحظه‌ای فکر
کرد که مردم قافیه را باخته‌اند. آن‌گونه که از ظاهر ماجرا
معلوم بود خیلی‌ها عطای ماندن در روستا را به لقایش
بخشیده بودند.

محمد صادق گفت:

- ای مردم، فقط باید به یاد داشته باشیم که مردم
بلوک "عربستان"^۱ همیشه به تحمل رنج و سختی عادت
داشتند، نیاکان ما با خون دل این جارو برای ما نگه داشتند
و روا نیست که ما با یک مشکل کوچک همه‌ی آرزوهای
اون‌هارو به باد بدیم.

به قضاوت آیندگان در مورد عملکرد خودتون فکر
کنید و به یاد داشته باشید که اهالی دیگر این بلوک از

۱- روستای تیکن واقع در حومه‌ی شهرستان گلپایگان از استان اصفهان، که معروف به
عربستان می‌باشد.

بابا صالح

گلپایگان گرفته تا چاله‌سیاه و دماب و هسنیجه هم ممکنه
قربانی طمع این آقایون بشن.

شیخ که دوباره توانسته بود آرامش را به جمع برگرداند،
آرام آرام به راه افتاد.

یکی از میان جمعیت گفت:

- کجا می‌ری شیخ؟

محمد صادق گفت:

- می‌رم به زندگی خودم برسیم، خیلی از شما هم که
دارید از این جا می‌رید، فقط می‌تونم براتون دعا کنم.

غلغله‌ای در میان مردم افتاد. هر کس چیزی می‌گفت.
همه مستأصل و ناامید به نظر می‌رسیدند. یکی یکی خود را
به محمد صادق می‌رساندند و سعی می‌کردند راه چاره‌ای
پیدا کنند.

یکی از آن‌ها به زور راهش را از میان جمعیت باز کرد
و خودش را به محمد صادق رساند و گفت:

- تو داری مارو تنها می‌ذاری شیخ؟

محمد صادق گفت:

- اگه می‌خواستم تنهاتون بذارم که این همه راهو
نمی‌اومدم.

آن مرد گفت:

- پس چرا داری می‌ری؟

محمد صادق گفت:

بابا صالح

- کار دیگه‌ای ازم ساخته نیست. من حرفای خودمو زدم و اگه تمایل داشته باشید نفس به نفس با شما هستم اما ظاهرا شما نمی‌خواید؟
مرد گفت:

- می‌خواهیم شیخ! به مردم حق بده، اونا هرچی در مورد این جماعت شنیدن به جز کشتن و به زنجیر کشیدن نبوده، این مردم هم که پناهی ندارند. خودت گفتی که رفقای طلبه‌تو گرفتن و بردن و سال‌هاست که ازشون خبری نیست؛ نگفتی؟

مگه خود تو چند بار گرفتار این جماعت نشدی؟ خودت گفتی اگه پی‌گیری‌های آقا بروجردی نبود، هنوز هم گرفتار بودی. این مردم به جز همین بابا صالح و چند وجب زمین و چند قطره آب، چیز دیگه‌ای ندارند. نرو شیخ!

محمد صادق گفت:

- من اومدم که اگه شما اجازه بدید در کنارتون باشم، من هیچ جا نمی‌رم.

مرد که کمی آرام شده بود، گفت:

شیخ! من مردم و سر شب تو مسجد جمع می‌کنم و شما بعد از نماز مغرب و عشا باز هم براشون حرف بزن. محمد صادق سری به علامت موافقت تکان داد و نگاهی به اطراف کرد و پا در کوچه‌های زادگاهش گذاشت.

بابا صالح

از دیدن آن همه ناامیدی در میان مردم اندوهگین بود. ایام کودکی را به یاد آورد، روزهای خوشی که در سن شش سالگی داشت، اولین روزهای حضور در مکتب با آن مکتب دارپیر و دانشمند.

سعی کرد قیافه‌ی او را در ذهن مجسم کند و درس‌های اولیه‌اش را به یاد بیاورد.

با خودش زمزمه کرد:

- حروف ابجد به این شرحند:

"الف، ب، ج، د، ه، و، ز، ح، ط، ی، ک، ل، م، ن، س، ع، ف، ص، ق، ر، ش، ت، ث، خ، ذ، ض، ظ، غ."

و بعد لبخندی سبکبالانه از حس کودکی زد و باز هم زیر لب با خودش خواند:

"أَبْجَدٌ - هَوَؤْ - حُطَى - كَلَمَنْ - سَعْفَصُ - قَرَشَتْ - ثَخَذُ - ضِطْعُ."

با خودش فکر کرد چطور می‌شود همه‌ی آن خاطرات را یک‌جا فراموش کرد و اجازه داد که آدم‌هایی بی‌خبر همه‌ی آن‌چه را که تاکنون بوده، زیر پای خود له کنند!! حس کرد که باری بر دوشش سنگینی می‌کند. او تصمیم خودش را گرفته بود ...

فصل سوم

مشت نمونه‌ی خروار

یکی از دست‌های زندانی را از بالای شانه و دست دیگر
را از پشت به هم نزدیک کردند و با دستبندی آهنی به
هم قفل کردند.

محمد صادق مجبور بود این صحنه‌ها را چند بار در
روز تماشا کند.

زندانی فریاد می‌زد، اما نگهبان‌ها بدون توجه او را
کشان‌کشان با خود تا کنار میله‌های آهنی بردند.

محمد صادق می‌دانست که زندانی بیچاره باید چند
روز به میله‌های آهنی آویزان باشد.

یکی از نگهبان‌ها سطلی آب بر سر و صورت محمد
صادق پاشید و دوباره شروع به خندیدن کرد.

تمام جهان انگار از فریادهای زندانی می‌لرزید.

مشقت نمونه‌ی خروار

محمد صادق در مدت زمان حضور در زندان چندین بار طعم تلخ این گونه شکنجه‌ها را چشیده بود. زندانی حالا در میان زمین و آسمان آویزان بود و صدای شرق شرق شلاق‌هایی که بی‌وقفه بر بدنش کوبیده می‌شدند، مو را بر تن همه راست می‌کرد. زندانی فقط فریاد می‌زد و محمد صادق هم فقط می‌توانست زبر لب برایش دعا بخواند. از میان قطره‌ی آبی که از سر و صورتش می‌چکید مجبور بود چرخش‌های بی‌اختیار زندانی را ببیند. این یکی از شیوه‌های شکنجه‌ی ساواک بود. یکی از نگهبان‌ها خودش را به او نزدیک کرد و گفت: - خوب تماشا کن تا ببینی کمیته‌ی ضد خرابکاری یعنی چی!!

محمد صادق به زندانی آویزان نگاه می‌کرد و می‌دانست که خودش باز هم آن موقعیت را برای چندمین بار تجربه خواهد کرد.

می‌دانست هرکس که مانند او حرفی از حقوق مردم بزند، به همین حال و روز دچار خواهد شد.

می‌دانست که این بار هم از او می‌خواهند که دوستان زندانی‌اش را شلاق بزند و می‌دانست که مانند همیشه نخواهد پذیرفت و می‌دانست که مجازات این کار چیست ...

مشقت نمونه‌ی خروار

درد دستبند قپانی و شلاق و درد آویزان ماندن در میان زمین و هوا در آن حالت را چشیده بود و حاضر بود باز هم بچشد، اما کسی را شلاق نزند.

محیط زندان پر از فریادهای وحشت‌آور بود، صدای زندانی‌هایی که در گوشه و کنار در حال شکنجه شدن بودند، بی‌شبهت به صداهای ناامیدانه‌ای نبود که آن روز از نهاد مردم تیکن بیرون می‌آمد.

غروب آن روز مردم مثل همیشه در همه‌ی گوشه کنار مسجد نشسته بودند و منتظر محمد صادق بودند.

با ورود او انگار شوری در میان مردم افتاد. همه بلند شدند، او می‌دانست که باید بذر امید را در دل این مردم بکارد و گرنه آدم‌های تیمور بختیار همه‌ی اراضی آن‌ها را خواهند بلعید.

نماز مغرب و عشا تمام شد و مردم با اشتیاقی فراوان منتظر بودند که محمد صادق چیزی بگوید. او هم زیر لب دعا می‌کرد که بتواند مردم را به مقاومت ترغیب کند.

او در میان سکوت همه‌ی حاضران در مسجد بدون معطلی حرف‌های خود را شروع کرد:

- بسم الله الرحمن الرحيم

یکی از استادان من روزی می‌گفت حتی زمانی که احساس می‌کنید هیچ کاری از دستتان بر نمی‌آید، به دقت فکر کنید. چون مطمئناً یک راه پیدا می‌کنید که به شما

مثبت نمونه‌ی خروار

کمک کند.

امیدواری در زندگی یکی از مصادیق مهمی است که در قرآن کریم به آن تأکید فراوان شده است. با توجه به این که آیات امیدواری متعددی در قرآن کریم آمده است، این کتاب را کتاب امید نیز می‌توان نام‌گذاری کرد.

مصادیق مهم امیدواری این کتاب امیدبخش، نه تنها ایجاد روحیه در افراد را به همراه دارد، بلکه باعث آشنایی با سختی‌های انبیا می‌شود و همین آشنایی با مجاهدت و تلاش، دستیابی افراد را در رسیدن به خواسته‌ها و نیات آنان موجب می‌شود.

بازگشت یوسف به آغوش پدر، گلستان شدن آتش نمرود بر ابراهیم خلیل و سلامتی ایوب بعد از تحمل تمامی رنج‌ها، از مهم‌ترین مصادیق امیدواری انبیا در قرآن کریم است. در این میان وعده‌ی بندگان صبور و امیدوار به بهشت، از دیگر پیامدهای امید در قرآن کریم است.

شما در کلام هیچ یک از معصومین نمی‌توانید توصیه‌ی کوتاه آمدن در مقابل ظلم را پیدا کنید، بلکه حرف اصلی این است که باید ایستاد، حتی اگر زور ظالم هزاران برابر بیشتر از مظلوم باشد.

از طرف دیگر زمام‌دار جائز و ظالمی که در مورد حقوق افراد جامعه بی‌مبالا باشد و تزییع حقوق دیگران برای او اهمیتی نداشته باشد، در نگاه امیرالمؤمنین (ع) بدترین

مشت نمونه‌ی خروار

فرد جامعه محسوب می‌شود:

- «وَلَاةُ الْجَوْرِ شِرَارُ الْأُمَّةِ»^۱

یعنی: حاکمان جور، بدترین امتند.

همچنین حاکمی که حکومت برای او هدف باشد و زمانی که به آن دست یافت، خود را برتر از دیگران بداند و مردم نتوانند برای اعاده‌ی حق خویش یا بیان مقاصدشان به او مراجعه کنند، از منظر امام(ع) بدترین حاکم است:

- «شَرُّ الْوَالَاهِ مَنْ يَخَافُهُ الْبَرِيُّ.»

یعنی: بدترین حاکم، کسی است که افراد بی‌گناه از او بترسند.

بارها از همین منبر به شما مردم عزیز عرض کردم که خداوند سرنوشت آدم‌ها را به خودشون واگذار کرده و اگر خود آدم‌ها نخوان وضعیتشون به روال نسل‌های قبل ادامه پیدا می‌کنه و چه بسا بدتر هم بشه.

بارها براتون گفتم که آدم‌هایی پیدا شدند که مثل یک شمع در دل تاریکی می‌درخشند و راهی که انتخاب کردند، به همین زودی‌ها به جاهایی ختم می‌شه که دنیا را متعجب می‌کنه. این وضعیتی که شما در همین روستا شاهدش هستید، مشت نمونه خرواره. این آقایون که سر و کله‌شون توی روستای ما پیدا شده، نیششون و به خیلی جاهای دیگه هم زدن و باز هم می‌زنن، چون مثل فرعون

۱- غرر و درر ۶/۲۳۹، حدیث ۱۰۱۲۲

مثبت نمونه‌ی خروار

خودشون و به هیچ کس جوابگو نمی‌دونن.
این‌ها خودشون و صاحب مال و جان مردم می‌دونن و
اگه کسی جلوشون و نگیره حتماً صاحب ناموس مردم هم
می‌شن.

براساس آموزه‌های الهی، انسان‌ها همان‌گونه که باید
عدالت‌خواه و ستم ستیز باشند، باید در شرایطی که به
ایشان ستم روا می‌شود، دست بر روی دست نگذارند،
بلکه به مقابله با ستم و ستمگران برخیزند. به این معنا که
ستم‌ستیزی به عنوان امری واجب بر شخص ستم شده و
افراد جامعه است.

هیچ کس نمی‌تواند به سبب این که در معرض ستم
است و یا به وی ستم می‌شود، نسبت به ستم و ستمگران
واکنش نشان ندهد و ستم پذیر باشد؛ چرا که ستم‌پذیری،
خود گناهی است نابخشودنی.

مظلوم کسی است که به وی ظلم شده است، ولی
متظلم کسی است که ظلم و ستم را پذیرفته و به آن تن
داده و نسبت به آن واکنش منفی نشان نمی‌دهد و به
مبارزه با آن نمی‌پردازد.

از نظر اسلام پذیرش ظلم و ستم روا نیست و شخص به
سبب همین پذیرش ظلم نشان می‌دهد که گرایش به ظلم
و ظالم دارد و می‌بایست به سبب همین پذیرش و رکون،
مجازات شود.

مشق نمونه‌ی خروار

مظلوم باید در برابر ظلم و ستم بایستد و تن به ظلم و پذیرش آن ندهد.

از این رو براساس آموزه‌های قرآنی و اسلامی مظلوم می‌بایست انسان ستم‌ستیز بلکه ستم‌سوز باشد تا با مبارزه‌ی خود ریشه‌ی ستم و ستمگری را بسوزاند و از میان بردارد؛ چنان که امام حسین (ع) و یاران مظلوم وی در کربلا چنین کردند و علیه ظلم و ستم قیام کرده و ریشه‌های ظلم و ستم اموی را سوزاندند و ستم‌ستیزی و ستم‌سوزی را در جامعه‌ی اسلامی، بلکه جامعه‌ی انسانی نهادینه کردند؛ به گونه‌ای که رهبران هندوی هند از آن حضرت (ع) برای مبارزات خویش الگو گرفتند و وی را سرمشق مبارزات خود قرار دادند.

من بارها از آقای خمینی برای شما حرف زده‌ام و باز هم می‌زنم. خوب توجه کنید که ایشان سال‌ها پیش چه راهی پیش پای ما گذاشته که هنوز خیلی از ما شاید نشنیده باشیم.

ایشان در یک متن نوشتاری که خیلی‌ها منکر وجودش هستند، گفته‌اند:

"- امروز روزی است که نسیم روحانی الهی وزیدن گرفته و برای قیام اصلاحی بهترین روز است، اگر مجال را از دست بدهید و قیام برای خدا نکنید و مراسم دینی را عودت ندهید، فرداست که مشتی هرزه گرد شهوتران

مثبت نمونه‌ی خروار

بر شما چیره شوند و تمام آیین و شرف شما را دستخوش
اغراض باطله‌ی خود کنند.

آینده نگری این مردِ خدا الان بر ما روشن شده، پس
باید هرچه زودتر فکری به حال خودمان بکنیم.

ایشان در همان سال‌ها نوشته اند:

- "هان ای روحانیین اسلامی!

ای علمای ربانی!

ای دانشمندان دیندار!

ای گویندگان آیین دوست!

ای دین‌داران خداخواه!

ای خداخواهان حق پرست!

ای حق پرستان شرافتمند!

ای شرافتمندان وطن خواه!

ای وطن خواهان باناموس!

موعظت خدای جهان را بخوانید و یگانه راه اصلاحی را
که پیشنهاد فرموده بپذیرید و ترک نفع‌های شخصی کرده
تا به همه‌ی سعادت‌های دو جهان نایل شوید و با زندگانی
شرافتمندانه‌ی دو عالم دست در آغوش شوید.

- « ان لله فی ایام دهر کم نفعات الافتعروضوا لها»^۱

۱- اولین سخنان سیاسی امام خمینی در ۱۴ اردیبهشت ۱۳۳۳، مطابق با ۱۱ جمادی‌الاول
۱۳۶۳ به طور کامل در صفحه بعد آورده شده است.

مشق نمونه‌ی خروار

پی نوشت:

متن کامل سخنان امام خمینی (ره) در سال ۱۳۲۳

تاریخی‌ترین سند مبارزاتی امام خمینی (ره)

بسم الله الرحمن الرحيم

قیام لله، یگانه راه اصلاح جهان

قال الله تعالى:

«قُلْ إِنَّمَا أَعِظُكُمْ بِوَاحِدَةٍ أَنْ تَقُومُوا لِلَّهِ مِثْلِي وَفُرَادَى»^۱

خدای تعالی در این کلام شریف، از سر منزل تاریک طبیعت تا منتهای سیر انسانیت را بیان کرده و بهترین موعظه‌هایی است که خدای عالم از میان تمام مواعظ انتخاب فرموده و این یک کلمه را پیشنهاد بشر فرموده، این کلمه تنها راه اصلاح در جهان است.

قیام برای خداست که ابراهیم خلیل الرحمن را به منزل خلت رسانده و از جلوه‌های گوناگون عالم طبیعت رهانده.

خلیل آسا در علم‌الیقین زن ندای لاحب الافلین زن

۱- سوره‌ی سبأ، آیه‌ی ۴۶



مشت نمونه‌ی خروار

قیام لله است که موسی کلیم را با یک عصا به فرعونیان چیره کرد و تمام تخت و تاج آنها را به باد فنا داد و نیز او را به میقات محبوب رساند و به مقام صعق و صحو کشاند.

قیام برای خداست که خاتم‌النبین (ص) را یک تنه بر تمام عادات و عقاید جاهلیت غلبه داد و بت‌ها را از خانه‌ی خدا برانداخت و به جای آن توحید و تقوا را گذاشت و نیز آن ذات مقدس را به مقام «قاب قوسین او ادنی» رساند.

بدبختی و تیره‌روزی ما به خاطر قیام برای منافع شخصی است.
خودخواهی و ترک قیام برای خدا ما را به این روزگار سیاه رسانده و هم‌هی جهانیان را بر ما چیره کرده و کشورهای اسلامی را زیر نفوذ دیگران درآورده.

قیام برای منافع شخصی است که روح وحدت و برادری را در ملت اسلامی خفه کرده.

قیام برای نفس است که بیش از ده‌ها میلیون جمعیت شیعه را به طوری از هم متفرق و جدا کرده که طعمه‌ی مستی شهوت‌پرست پشت میز نشین شدند.

قیام برای شخص است که یک نفر مازندران بی‌سواد را بر یک گروه چندین میلیونی چیره می‌کند که حرث و نسل آنها را دستخوش شهوات خود کند.

قیام برای نفع شخصی است که الان هم چند نفر کودک خیابان‌گرد را در تمام کشور بر اموال و نفوس و اعراض مسلمانان حکومت داده.

قیام برای نفس اماره است که مدارس علم و دانش را تسلیم مستی کودک ساده کرده و مراکز علم قرآن را مرکز فحشا کرده.

قیام برای خود است که موقوفات مدارس و محافل دینی را به رایگان تسلیم مستی هرزه‌گرد بی‌شرف کرده و نفس از هیچ کس در نمی‌آید.

قیام برای نفس است که چادر عفت را از سر زن‌های عقیف مسلمان برداشت و الان هم این امر خلاف دین و قانون در مملکت جاری است و کسی بر علیه آن سخن نمی‌گوید.

قیام برای نفع‌های شخصی است که روزنامه‌ها که کالای پخش فساد

مشت نمونه‌ی خروار

اخلاق است، امروز هم همان نقشه‌ها را که از مغز خشک رضاخان بی‌شرف تراوش کرده، تعقیب می‌کنند و در میان توده پخش می‌کنند. قیام برای خود است که مجال به بعضی از این وکلای قاچاق‌داده که در پارلمان بر علیه دین و روحانیت هر چه می‌خواهند بگویند و کسی نفس نکشد.

برای نجات دین از دست مشتی شهوتران قیام کنید.

هان ای روحانیین اسلامی! ای علمای ربانی!

ای دانشمندان دین‌دار!

ای گویندگان آیین دوست! ای دین‌داران خداخواه!

ای خداخواهان حق‌پرست! ای حق‌پرستان شرافتمند!

ای شرافتمندان وطن‌خواه! ای وطن‌خواهان با ناموس!

موعظت خدای جهان را بخوانید و یگانه راه اصلاحی را که پیشنهاد فرموده، بپذیرید و ترک نفع‌های شخصی کرده تا به همه‌ی سعادت‌های دو جهان نایل شوید و با زندگانی شرافتمندانه‌ی دو عالم دست در آغوش شوید.

«ان الله فی ایام دهر کم نجات الافتعروضوا لها»

امروز روزی است که نسیم روحانی الهی وزیدن گرفته و برای قیام اصلاحی بهترین روز است، اگر مجال را از دست بدهید و قیام برای خدا نکنید و مراسم دینی را عودت ندهید، فرداست که مشتی هرزه‌گرد شهوتران بر شما چیره شوند و تمام آیین و شرف شما را دستخوش اغراض باطله‌ی خود کنند.

امروز شماها در پیشگاه خدای عالم چه عذری دارید؟

همه دیدید کتاب‌های یک نفر تبریزی بی‌سر و پا را که تمام آیین شماها را دستخوش ناسزا کرد و در مرکز تشیع به امام صادق(ع) و امام غایت روحی‌له‌الفداه آن همه جسارت‌ها کرد و هیچ کلمه از شماها صادر نشد. امروز چه عذری در محکمه خدا دارید؟

این چه ضعف و بیچارگی است که شماها را فرا گرفته؟

ای آقای محترم که این صفحات را جمع‌آوری نمودید و به نظر علمای بلاد و گویندگان رساندید، خوب است یک کتابی فراهم آورید که جمع

مثبت نمونه‌ی خروار

تفرقه آن را کند و همه‌ی آنان را در مقاصد اسلامی همراه کرده، از همه امضا می‌گرفتید که اگر در یک گوشه‌ی مملکت به دین جسارتی می‌شد، همه یک‌دل و یک‌جهت از تمام کشور قیام می‌کردند.

خوب است دین‌داری را دست‌کم از بهائیان یاد بگیرید که اگر یک نفر آنها در یک ده زندگی کند، از مراکز حساس آنها با او رابطه دارند و اگر جزئی تعدی به او شود، برای او قیام کنند.

شماها که به حق مشروع خود قیام نکردید، خیره‌سران بی‌دین از جای برخاستند و در هر گوشه زمزمه‌ی بی‌دینی را آغاز کردند، به همین زودی بر شما تفرقه‌زده‌ها چنان چیره شوند که از زمان رضاخان روزگارتان سخت‌تر شود:

«وَمَنْ يَخْرُجْ مِنْ بَيْتِهِ مُهَاجِرًا إِلَى اللَّهِ وَرَسُولِهِ
ثُمَّ يُدْرِكُهُ الْمَوْتُ
فَقَدْ وَقَعَ أَجْرُهُ عَلَى اللَّهِ»

سید روح‌الله خمینی

۱۴ اردیبهشت ۱۳۳۳ - مطابق با ۱۱ جمادی‌الاول ۱۳۶۳

فصل چہارم

جنون قدرتمندان!

زندان از فریادهای زندانی‌ها می‌لرزید، محمد صادق چشم‌هایش را باز کرد. بدن عریان آن زندانی که به میله‌های وسط آویزان بود، غرق در خون شده بود. او دیگر تکان نمی‌خورد. نگهبان‌ها صورتشان را به صورت محمد صادق نزدیک می‌کردند تا از بیدار بودنش مطمئن شوند.

محمد صادق به جسم بی‌جان زندانیِ آویزان خیره شده بود و زیر لب برایش تحمل و صبر آرزو می‌کرد. قهقهه‌ی نگهبان‌ها انگار تمامی نداشت.

یکی از نگهبان‌ها جلو آمد و یقه‌ی صادق را محکم گرفت و گفت:

- می‌دونی جرمش چیه؟

محمد صادق نفس عمیقی کشید و جوابی نداد.

چون قدرتمندان!

نگهبان باز هم پرسید:

- کرسدی؟ پرسیدم می‌دونی جرمش چیه؟ ... لالمونی گرفتی؟ من بهت می‌گم. جرم اون همون جرم توهه. درست مثل جرم تو، نه کم نه زیاد. اونم از کسانی حرف زده که تو زدی، همون کارایی کرده که تو کردی. می‌دونی منظورم چیه؟ ... منظورم اینه که خودتو برای آویزون شدن آماده کن. حالا که حرف حساب حالیت نمی‌شه و زندگی خوب برات معنی نداره، حداقل یه آینه‌ی عبرت باش برای دیگران، می‌دونم ترسیدی. آدمه دیگه. اینو هم بگم که رئیس گفته اگه بچه‌ی سر به راهی باشی و شرایطو بپذیری همین فردا پس فردا تشریف می‌بری بالای سر زن و بچه ات. به خدا اگه من به جای تو بودم حق زن و بچه‌مو فدای یه مشتی ملای روضه خون نمی‌کردم. تو جوونی و حق زندگی خوب داری. تو خوب حرف می‌زنی، خوب می‌نویسی و شنیدم استادهات هم بهت اعتماد دارن. شانس یه بار در خونه‌ی آدمو می‌زنه. تو فکر می‌کنی اگه همه‌ی زندانی‌های زندان قصر با همچو پیشنهادی روبه‌رو بشن رد می‌کنن؟ والا نه، بلا نه. خیلی از این‌ها خودشون می‌یان و پیشنهاد همکاری می‌دن، اما ما قبول نمی‌کنیم. لطف ملوکانه قرار نیست شامل هر کور و کچلی بشه. تو انتخاب شدی که راه‌تو عوض کنی و به جای دفاع از یه مشتی پاپتی به کشورت خدمت کنی. تو فقط کافیه لب تر کنی تا از این

چگونگی قدرتمندان!

جهنم پرتاب بشی توی بهشت. بری زندگی کنی و بهترین زندگی و برای زن و بچه‌ات که می‌دونم خیلی هم دوستشون داری بسازی. آخه خمینی چه دردی از تو دوا می‌کنه که هر جا می‌شیننی ازش حرف می‌زنی؟ مگه خمینی الان به فکر تو هست؟

حرف‌های نگهبان آرام آرام محو شدند و محمد صادق لحظه‌ای حواسش بعد فقط به لب‌های او دوخته شده بود که دیوانه وار باز و بسته می‌شدند.

محمد صادق آن نوع حرف زدن را یک بار دیگر هم شنیده بود. یعنی روز بعد از سخنرانی در مسجد. آن روز مردم از صبح زود خود را به خانه‌ی او رسانده بودند، همه خشمگین و ناراحت فقط یک خواسته از محمد صادق داشتند:

- «بیرون کردن غریبه‌ها از روستا.»

محمد صادق برای آن‌ها گفت که این کار زیاد هم آسان نیست و ممکن است نتیجه‌ی برعکس بدهد، اما انجام ندادن آن را هم توصیه نمی‌کند. آن روز نماز صبح با امامت محمد صادق اقامه شد و بعد پیر و جوان در حالی که بیل‌های خود را بالا گرفته بودند، به سمت چادرهای غریبه‌ها حرکت کردند.

جمعیت در میان گرد و غبار پیش می‌رفت و لحظه به لحظه به چادرها نزدیک می‌شد. محمد صادق در حالی که

چگونگی قدرتمندان!

لبخندی از رضایت بر لب داشت، یک بار دیگر حرف استاد خود در سالیان پیش را تکرار کرد:

- «امروز روزی است که نسیم روحانی الهی وزیدن گرفته و برای قیام اصلاحی بهترین روز است، اگر مجال را از دست بدهید و قیام برای خدا نکنید و مراسم دینی را عودت ندهید، فرداست که مشتی هرزه گرد شهوتران بر شما چیره شوند و تمام آیین و شرف شما را دستخوش اغراض باطله‌ی خود کنند.»

مردم مصمم به سمت چادرها پیش می‌رفتند. محمد صادق از دور نگاهی به زیارت‌گاه قدیمی انداخت و از بابا صالح خواست که برای این مردم که به دنبال حق خود بودند دعا کند.

مردم در هر قدم که بر می‌داشتند ترسشان کمتر می‌شد. همه‌ی آن‌ها به قدم‌های سریع و بی‌باک محمد صادق نگاه می‌کردند که مدام فریاد می‌زد:

- «خداوند سرنوشت هیچ کس را تغییر نمی‌دهد، مگر این‌که خودشان بخواهند.»

گرد و غبار و صدای پای مردم روستا کسانی را که در چادرها خوابیده بودند، بیرون کشید و لحظه‌ای بعد گروهی سوار بر اسب از آن سو به طرف جمعیت آمدند.

محمد صادق فریاد زد:

- اینا برای ترسوندن شما می‌یان. مبادا بترسید و فقط

چگون قدرتمندان!

به راهتون ادامه بدین.

صدایی لرزان از میان جمعیت گفت:

- شیخ اونا تفنگ دارن، یه وقت نچکونن طرفمون!

محمد صادق گفت:

- ما برای گرفتن حقمون اومدیم. ما که نیومدیم اونا ازمون پذیرایی کنن، زبان اینا زبان تفنگه، اصلاً اگه تفنگ نباشه، این آقایون هیچ هیچن. نترسید. من تا جایی که امکان داشته باشه سعی می کنم همه چی به خوبی و خوشی پیش بره، ما برای آسیب زدن به اونا نیومدیم. ما فقط ازشون می خوایم که دست از سر آب و علف این آبادی بردارن و برن.

یکی گفت:

- من از همون اولش گفتم که در افتادن با دولتی جماعت شرط عقل نیست. تفنگچی که صبر نمی کنه ما حرفمونو بزنینم. من می دونستم که زن و بچهام بی سرپرست می شن.

چیزی از درون به محمد صادق ندا می داد که باید به این مردم ترسیده روحیه بدهد. پس رویش را به سوی جمعیت کرد و گفت:

- اون کسی که با کله گندها در افتاده، اگه بخواد بترسه که همه چیز ناتمام می مونه. کسی که همه ی شما می دونید کیه با صدای بلند روی منبرهای کشور، شاه این

چون قدرتمندان!

مملکت و برده زیر سؤال و حق مردم و ازش می‌خواد، یعنی حق من و شمارو. صدای اون حالا دیگه باید از حلق همه‌ی ما بیرون بیاد. اون شروع کرده و بهاش و هم پرداخته. اون مثل نور یه شمع توی تاریکی می‌درخشه. پیام اون به ما چیه؟ این که با دیدن چند تا سوار راهمون و ازش جدا کنیم یا باهاش همصدا بشیم؟ مگه اون چیزی برای خودش می‌خواد؟

سوارها و جمعیت لحظه به لحظه به همدیگر نزدیک‌تر می‌شدند. صدای نفس‌زدن‌های مردم پیاده از این سو و هی کردن پیاپی اسب‌ها از سوئی دیگر لحظه به لحظه بیشتر می‌شد.

در تاریک و روشن هوای صبحگاهی شب سوارها هولی در دل خیلی از پیاده‌ها انداخته بود. چند نفری به گمان این که محمد صادق نمی‌بیندشان راهشان را کج کردند و از جمعیت فاصله گرفتند، اما عده‌ای دیگر به تاخت جلو می‌رفتند. سوارها به جمعیت رسیدند و در حالی که تفنگ‌هایشان را به سوی مردم نشانه رفته بودند، حلقه‌ای از گرد و غبار در اطراف ایجاد کردند، به طوری که دیگر چشم، چشم را نمی‌دید.

صدای هولناک اما کمی ترس خورده که نشان می‌داد رئیس سوارها باشد، بلند شد که:

- صبح به این زودی کجا راه افتادین؟ مگه نمی‌دونین

چون قدرتمندان!

چند تا صاحب‌منصب دارن استراحت می‌کنن، بیل و کلنگتون و برداشتین و زدین به راه؟ کدوم طویله‌ای می‌خواین برین که راهش و هم بلد نیستین. پدر سوخته‌ها می‌خواین همین الان دستور بدم فلکتون کنند تا هفت پشتتون و یاد کنین. مثل گله راه افتادین این‌ورا که چی؟ این‌جا حساب کتاب داره، هر رعیت پاپتی که نمی‌تونه نزدیک بشه به اردوی صاحب‌منصب‌ها. اصلاً شما می‌دونین یا اینا کی‌آن؟ حرف بزنی پدر سوخته‌ها! می‌دونین یا نمی‌دونین؟

محمد صادق گفت:

- می‌دونیم، خیلی خوب هم می‌دونیم.

رئیس از اسبش پیاده شد و درحالی که انتظار جواب شنیدن را نداشت، یواش یواش جلو آمد و صورتش را به صورت محمد صادق نزدیک کرد و گفت:

- پس می‌دونید و مثل گوسفند سرتون و انداخنین پایین و زدین به راه؟

محمد صادق گفت:

- توهین به خلق خدا در هیچ جایی توصیه نشده، ما

اومدیم حرف بزنی.

رئیس با صدای بلند خندید و گفت:

- پس حرف زدن هم بلدین؟

و صدای خنده‌اش بالاتر رفت.

جنون قدرتمندان!

محمد صادق گفت:

- تک تک این مردم او مدن حرف بزنی و اون صاحب منصب‌ها هم که راحت توی زمین هاشون چادر زدن باید جوابشون و بدن.

صورت رئیس انگار گلوله‌ی آتش شد و در حالی که گوشه‌ی سبیلش را می‌حوید چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت:

- چه غلط‌ها! یه بار دیگه بگو، بگو، یه بار دیگه بگو!
محمد صادق نگاهی به مردم کرد و بعد چند قدم جلوتر رفت و با صدای بلندتر گفت:

- عرض کردم که تک تک این مردم او مدن حرف بزنی و اون صاحب منصب‌ها هم که راحت توی زمین هاشون چادر زدن، باید جوابشون و بدن.

رئیس نگاهی به صورت محمد صادق انداخت و بعد نگاهی به سوارها کرد که دور جمعیت حلقه زده بودند و بعد از کمی مکث آب دهانش را با سر و صدا قورت داد و با لحنی تحکم آمیز گفت:

- پس بفرمایید هوس کتک کردید.

محمد صادق گفت:

- جواب‌های، هویه. من گفتم که او مدیم حرف بزنی. نه می‌خوایم کتک بخوریم و نه کتک بزنی. رئیس در حالی که سعی می‌کرد خونسردی‌اش را

چون قدرتمندان!

حفظ کند، با لحنی تمسخر آمیز گفت:

- نه! بفرمایید بزنید.

و بعد به زور خندید. همراهان او هم شروع به خندیدن کردند.

رئیس گفت:

- این آقایون اومدن کمی مارو بخندونن، دستشون درد نکنه. خیلی وقت بود از ته دل نخندیده بودیم.

- و بعد شلاقش را دست به دست کرد.

سکوت بر همه جا حکم فرما شده بود و هر دو طرف در میان گرد و غبار روبه‌روی همدیگر ایستاده بودند.

محمد صادق نگاهی به شلاق رئیس کرد و گفت:

- اگه من به جای شما بودم اون شلاق و کنار می‌ذاشتم

و می‌پرسیدم که این مردم حرف حسابشون چیه؟

رئیس نگاهی به بیل‌ها که بالا نگه داشته شده بود،

کرد و گفت:

- تاهمین الانش هم می‌تونم همه‌ی شما پدر سوخته‌هارو

بندازم تو هلفدونی.

محمد صادق گفت:

- به چه جرمی؟

رئیس فریاد زد:

- به جرم مزاحمت برای زن و بچه‌ی مردم، مگه شما

حرف آدمیزاد حالتون نمی‌شه؟ توی اون چادرها زن و بچه‌ی

چنون قدر تمنندان!

عالی رتبه‌ترین مقامات نظامی مملکت خوابیدن. مگه شما خودتون خانواده ندارید؟ اول صبح راه افتادین و آسایش مردم و به هم زدین که چی؟

یکی از میان جمعیت فریاد زد:

- می خواستیم بدونید که معنی بر هم زدن آسایش

یعنی چی؟

رئیس شلاقش را در هوا تکان داد و فریاد زد:

- کی بود؟ کدوم پدر سوخته بود حرف زد، خودت و

نشون بده مادر به خطا.

- جمعیت یک قدم جلو آمد.

رئیس گفت:

- پس این طور؟ حالا فهمیدم که با یه مشتی یاغی

گردنه‌بگیر طرفم و جرم یاغی هم که معلومه.

و یک بار دیگه شلاقش را در هوا تکان داد و گفت:

- یه بار دیگه می‌خوام که اون زبون‌دراز خودش و

نشون بده و گرنه؟

محمد صادق گفت:

- و گرنه چی؟

جوانی از میان جمعیت بیرون آمد و نفس نفس زنان

گفت:

- و گرنه چی؟

هممه‌ای در میان جمعیت افتاد، رئیس رودرروی

جنون قدرتمندان!

محمد صادق گفت:

- ببین بهت چی می‌گم بچه آخوند! این یاغی‌هارو بردار و از این جا ببر، تو هنوز نمی‌دونی با کی طرف شدی و من هم انتظاری ندارم که بدونی، چون سن و سالت کمه. من یه بار دیگه بهت فرصت می‌دم تا جونت و برداری و بری. من نیومدم این جا با شماها بحث کنم. فقط می‌خوام برگردید خونه هاتون.

یکی فریاد زد:

- خونه‌های ما به لطف شما خراب شده، کدوم خونه؟

رئیس گفت:

- شده که شده، به درک اسفل، من با این هیبت و یال و کوپال باید بشینم به شما بوگندوها جواب بدم. گفتم برید گم شین همون خراب شده‌ای که ازش اومدید.

جوان فریاد زد:

- این جا خونه‌ی ماست و اونی که باید بره شماها هستین.

محمد صادق گفت:

- جناب رئیس! شما با تهدید کردن به جایی نمی‌رسید، این مردم حرفشون حسابیه. دولتی‌ها اومدن و بهترین زمین‌هاشونو گرفتن. این مردم به جز همین زمین‌ها تکیه‌گاه دیگری ندارن.

جنون قدرتمندان!

رئیس گفت:

- ببین! تو همین الان به جرم ایجاد بلوا و آشوب و تمرد در مقابل قانون متهمی. کارو از این که هست خراب تر نکن. دارو دستتو بردار و از این جا برو. محمد صادق نگاهی به جمعیت کرد و با صدای بلند پرسید:

- رئیس از ما می‌خواد که بریم. نظر شما چیه؟ همه به همدیگر نگاه کردند و بعد همان جوان جلو آمد و گفت:

- من می‌گم اگر نیت برگشتن داشتیم، حالا این جا نبودیم. رئیس گفت:

- پس من هم با زبونی دیگه با شماها حرف می‌زنم. و بعد به سوارهایی که گرد مردم می‌چرخیدند اشاره کرد و آن‌ها در یک چشم بر هم زدن با شلاق‌هایشان به جان مردم افتادند.

گرد و غباری که تازه بر زمین نشسته بود، دوباره بلند شد. صدای فریادهای مردم در صدای شلاق‌ها که هوا را می‌شکافتند و به بدن‌ها برخورد می‌کردند در هم پیچید. عده‌ای بر زمین افتاده بودند و مدام شلاق می‌خوردند و عده‌ای سعی می‌کردند شلاق‌ها را از دست سوارها بیرون بکشند.

چگونگی قدرت‌مندان!

صدای ناله‌ها به آسمان بلند شده بود. محمد صادق در میان همه‌ی جمعیت سعی کرد به رئیس که دیوانه‌وار شلاقش را در هوا تکان می‌داد، نزدیک شود. گروهی از مردم با سوارها گلاویز شده بودند و گروهی دیگر سعی داشتند خود را از آن محاصره نجات بدهند.

محمد صادق در میان گرد و غبار چشمش به جوان شجاع افتاد که سعی می‌کرد با هر وسیله از خودش دفاع کند. صورتش غرق خون بود و صدای شلاق‌هایی که مدام بر بدنش فرود می‌آمدند، حسی از درد در هوا پراکنده می‌کرد.

محمد صادق با زحمت زیاد و در حالی که ضربات شلاق بر بدنش کوبیده می‌شد، خود را به رئیس رساند و با قدرت تمام او را به عقب هل داد. رئیس که تعادلش را از دست داده بود، چند قدم عقب عقب رفت و بعد با پشت بر زمین افتاد، جوان و چند نفر دیگر با استفاده از موقعیت به دست آمده، به طرف او حمله کردند و پیش از آن که سوارها برسند چند ضربه به سر و صورتش زدند.

رئیس فقط فحش می‌داد و به زیر دستانش امر می‌کرد که به گفته‌ی او آن دزدهای گردنه‌گیر را ادب کنند.

سوارها که حالا دیگر وحشت کرده بودند، شلاق‌هایشان را بی هدف در هوا می‌چرخاندند. صدای سم اسب‌ها در صدای برخورد شلاق‌ها گره خورده بود.

چگونگی قدرت‌مندان!

محمد صادق موفق شده بود که ابهت رئیس را بشکند و مردمی که اولین مشت‌هایشان را بر بدن رئیس فرود آورده بودند، دیگر ترسی از چیزی نداشتند.

بیل‌ها در هوا بلند می‌شد و با هر ضربه، فریادی از دل سوارها برمی‌خاست.

قطره‌ای خون از گوشه‌ی سبیل رئیس چکید، او حالا دیگر فقط سعی داشت که خود را از مهلکه نجات دهد، اما باز هم دست از ناسزا گفتن برنمی‌داشت. سوارها یکی یکی از اطراف جمعیت پراکنده شدند و جمعیت در تعقیب آن‌ها به هر سو می‌دویدند.

مدتی بعد چند نفر از سوارها از اسب پایین کشیده شدند و اسب‌های رم کرده با سر و صدای زیاد رو به بیابان دویدند.

محمد صادق یک‌بار دیگر خودش را به رئیس رساند، رئیس با دیدن او فریاد زد:

- سزای این کارت و می‌بینی بچه آخوند! روزگارت و سیاه می‌کنم، کاری می‌کنم که هر دقیقه صدبار آرزوی مرگ بکنی. بیچاره‌ات می‌کنم. زندگی‌ت و به جهنم تبدیل می‌کنم. اینو بدون من کسی هستم که یاغی‌های فارس با شنیدن اسمم مو به تنشون سیخ می‌شه.

رئیس فقط فحش می‌داد و تهدید می‌کرد و عقب عقب به سوی چادرها می‌دوید. جمعیت که حالا دیگر خونشان به

چون قدرتمندان!

جوش آمده بود، سعی داشتند انتقام کتک‌هایی که به‌ناحق خورده بودند، بگیرند. آن‌ها حالا دیگر فهمیده بودند که باید رئیس را هدف قرار دهند، چون روحیه‌ی دیگران فقط با این کار تضعیف می‌شد.

رئیس که هر لحظه از مردم کتک می‌خورد، حالا دیگر فحش‌هایش را هم به همراهانش نثار می‌کرد و چیزهایی درباره‌ی محاکمه‌ی نظامی و تیرباران می‌گفت.

زیاد طول نکشید که جمعیت به چادرها رسیدند. گروهی از ساکنین چادرها با ترس بیرون آمدند و با دیدن بیل‌هایی که در دست مردم عصبانی بود، رو به بیابان و کوه دویدند.

رئیس که حالا دیگر حسابی تحقیر شده بود، خودش را به یکی از چادرها رساند و لحظه‌ای بعد با یک تفنگ ام یک بیرون آمد و بلافاصله گلوله‌ای به طرف جمعیت شلیک کرد.

محمد صادق که پیشاپیش جمعیت حرکت می‌کرد اشاره کرد که مردم جلوتر نروند. او با صدای بلند فریاد زد: - اونا ترسیدن و احتمال داره دست به هر حماقتی بززن، دیگه لازم نیست بیشتر از این جلو بریم.

و بعد صدایش را بلندتر کرد و گفت:

- اونا حالا دیگه فهمیدن که جاشون این‌جا نیست.

اونا فهمیدن تا زمانی که از این‌جا نرن هر روز همین

چون قدرتمندان!

آش و همین کاسه است.

اونا فهمیدن که مردم بلوک عربستان اگه سرشون بره غیرتشون نمی‌ره. بله، اونا حالا دیگه همه‌ی این چیزهارو فهمیدن و اگه نفهمیدن، شما مردم می‌تونید بهشون بفهمونید.

جمعیت با سرو صدای زیاد آرام آرام حرکت کردند. محمد صادق رو به آن‌ها گفت:

- جلوتر نمی‌ریم. ما به اون‌ها به عنوان مهمان‌های ناخوانده فرصت می‌دیم که سر فرصت جل و پلاششون و بذارن رو کولشون و دست از سر این چند وجب زمین بردارن. خودشون می‌دونن که این مردم دیگه اون مردم دیروز و پریروز نیستن. این مردم با تأسی از مولاشون امیر المؤمنین (ع) دیگه می‌تونن حقشون و از توی دهن شیر هم بیرون بکشن.

رئیس یکبار دیگر گلنگدن کشید و به طرف محمد صادق راه افتاد.

جوان خودش را به جلو پرتاب کرد. رئیس جلو آمد و لوله‌ی تفنگ را روی شقیقه‌ی جوان گذاشت و با خشمی که نمی‌توانست مهارش کند، رو به محمد صادق گفت:

- تو هم بدون که خودت و بیچاره کردی، تو می‌تونستی این حماقت و مرتکب نشی و تنهایی بیای پیش من برای معامله، تو می‌تونستی یه زندگی آبرومند داشته باشی. تو

چگون قدرتمندان!

می تونستی یه سر و گردن از این مردم بدبخت پاپتی بالاتر وایسی، اما خودت نخواستی و مزد این آشوب و هم به زودی دریافت می کنی. فکر نکن نمی شناسمت ...

رئیس حرف می زد و حرف می زد و محمد صادق به لب های او چشم دوخته بود که انگار بی ارده باز و بسته می شدند. درست مانند همین نگهبانی که مقابلش ایستاده بود و سعی می کرد تهدید کند و بترساند و بزند.

محمد صادق زیر لب مدام تکرار می کرد:

- «امروز روزی است که نسیم روحانی الهی وزیدن گرفته و برای قیام اصلاحی بهترین روز است، اگر مجال را از دست بدهید و قیام برای خدا نکنید و مراسم دینی را عودت ندهید، فرداست که مشتی هرزه گرد شهوتران بر شما چیره شوند و تمام آیین و شرف شما را دستخوش اغراض باطله‌ی خود کنند.»

و باز با لبخندی بر لب، آرام زمزمه کرد:

- «هان ای روحانیون اسلامی! ای علمای ربانی! ای دانشمندان دین دار! ای گویندگان آیین دوست! ای دین داران خداخواه! ای خداخواهان حق پرست! ای حق پرستان شرافتمند! ای شرافتمندان وطن خواه! ای وطن خواهان باناموس! موعظت خدای جهان را بخوانید و یگانه راه اصلاحی را که پیشنهاد فرموده، بپذیرید و ترک نفع های شخصی کرده تا به همه‌ی سعادت های دو جهان

جنون قدرتمندان!

نایل شوید و با زندگانی شرافتمندانه‌ی دو عالم دست در آغوش شوید. " ان لله فی ایام دهر کم نفحات الافتعروضوا لها."»

لب‌های نگهبان بدون اراده باز و بسته می‌شدند و محمد صادق از میان خونی که پهنه‌ی صورتش را پوشانده بود، فقط نگاه می‌کرد.

نوای: " ان لله فی ایام دهر کم نفحات الافتعروضوا لها" گویی از در و دیوار بیرون می‌زد و او به جز همین نوا چیز دیگری نمی‌شنید.

نگهبان‌ها پیایی جلو می‌آمدند و ناسزا می‌گفتند. از دهان زندانی آویزان شده خون بیرون می‌زد. او دیگر هیچ حرکتی نمی‌کرد.

محمد صادق می‌دانست که این زندانی هم مانند صدها زندانی دیگر قربانی جنون قدرتمندان شده است. او می‌دانست که بستگان آن زندانی دیگر حتی جسم بی‌جان او را نخواهند دید و می‌دانست که آن تن مجروح دیگر هیچ دردی حس نمی‌کند.

فصل پنجم

یگانہ راہ اصلاحی

محمد صادق در عمق سیاه‌چالی که در آن زندانی بود سعی می‌کرد خودش را با یادهای گذشته و ذکر خدا و روضه‌های زیر لب آرام کند. او در آن چهاردیواری کوچک سیاه به یاد حرف‌های مادرش افتاد که همیشه از او می‌خواست در سختی‌ها واقعه‌ی کربلا و امام حسین(ع) و حضرت زینب(س) را به یاد بیاورد. به یاد منبرهایش در مسجد «کربلایی طاهر» و «آلابخش» افتاد. به شب‌های ماه محرم در تیکن فکر کرد و ایامی که با اهالی خانواده برای دیدن تعزیه می‌رفتند.

محمد صادق غرق در خاطرات خوش کودکی و نوجوانی، متن گفتار تعزیه‌هایی که همیشه در جانش نقش بسته بود مانند همیشه زیر لب زمزمه می‌کرد:

یگانه راه اصلاحی

- ای سمیع و صانع و ستار رب العالمین
کینه‌های خفته را بیدار از عدوان بین
یا علی یکدم نگر بر حال فرزندت حسین
کربلای پر بلا را تنگ چون زندان بین
چشم‌های خیسش را با پشت دست پاک کرد و باز
زمزمه کرد:

ای زمین کربلا تو حال اکبر را بین
کودکان تشنه لب را بردلت مهمان بین
آمده بایم حسین اندر زمین کربلا
دور او را لشکر بی حد و مرز یکسر بین
تصویر مادر در مقابلش جان گرفت که می‌گفت:
- همه‌ی رنج‌های عالم به اندازه‌ی یک لحظه از رنج‌های
بانو زینب(س) نمی‌شه. من نمی‌دونم اگه این زن نبود، ما
چطوری باید غصه‌ها را فراموش می‌کردیم؟
باز هم زمزمه کرد:

اختر برج دو عالم ای شه دنیا و دین
در زمین کربلا این ظلم بی پایان بین
یک طرف باشد حسینم بی کس و بی اقربا
یک طرف احباب او را بی سر و سامان بین
همیشه این قسمت از تعزیه را که از زبان نقش
حضرت عباس(ع) خوانده می‌شد، بسیار دوست داشت، و
می‌خواست که هر وقت دلش می‌گیرد، زمزمه کند:

یگانه راه اصلاحی

ای ولی حضرت خلاق رب العالمین
ای پناه بی کسان، بی شرمی اعدا بین
یا علی چندان مسافت از نجف تا کوفه نیست
سر بر آر از قبر، ما را بی سر و سامان ببین
ما در این صحرا غریب و بت پرستان می کشند
انتقام نهروان از شاه مظلومان ببین

مدتی بود که در ظلمات محض، زندانی بود و تنها چیزی که حس می کرد قطره های درشت آبی بود که در آن تاریکی بر سر و رویش می باریدند. تمام بدنش خیس بود و خستگی تحمل روزهای پیاپی در آن گوشه ی تنهایی را با نیایش های مدام تحمل می کرد. همیشه منتظر بود که در آن تاریکی گروهی ناگهان از در وارد شوند و او را زیر ضربات مشت و لگد بگیرند. کاری که همیشه می کردند. تمام بدنش درد می کرد، اما همیشه با خودش می اندیشید نهضتی که شروع شده، باید به سرانجام برسد و این کار فقط با تحمل سختی ها ممکن است.

محمد صادق می دانست که این راه، راه دشواری است. این راه سال ها پیش توسط کسی گشوده شد که همیشه عاشقش بود. کسی که با دیدنش احساس می کرد در حال پرواز است و این جمله ی تاریخی او را روزی صدبار تکرار می کرد:

یگانه راه اصلاحی

- «امروز روزی است که نسیم روحانی الهی وزیدن گرفته و برای قیام اصلاحی بهترین روز است، اگر مجال را از دست بدهید و قیام برای خدا نکنید و مراسم دینی را عودت ندهید، فرداست که مشتی هرزه‌گرد شهوتران بر شما چیره شوند و تمام آیین و شرف شما را دستخوش اغراض باطله‌ی خود کنند.

محمد صادق می‌دانست که باز هم سعی می‌کنند تطمیعش کنند و باز هم سعی می‌کنند هر طور شده او را به زانو در بیاورند.

شب و روز صداهایی از اتاق‌های مجاور می‌شنید، صدای مردها و زن‌هایی که باز جوها ادعا می‌کردند از اطرافیان او هستند. گاهی صدای جیغ و فریاد مردها و زن‌ها از دل تاریکی بیرون می‌زد و بر جان محمد صادق حک می‌شد.

ماه‌ها بود که او را در همین وضعیت نگه داشته بودند تا احساس بلا تکلیفی و یأس کند.

در همان تاریکی محض هم اجازه نمی‌دادند چشم‌هایش را روی هم بگذارد. گاهی وقت‌ها ناگهان نور شدید نورافکن‌هایی پر قدرت، فضای تاریک را روشن می‌کرد.

نور به اندازه‌ای بود که محمد صادق بی‌اختیار مجبور می‌شد دست‌هایش را مقابل چشم‌ها نگه دارد، اما تأثیر نور شدید تا ساعت‌ها چشم‌هایش را به دردی جان‌کاه

یگانه راه اصلاحی

دچار می‌کرد.

نوع شکنجه‌های ساواک برایش غریب و ناشناخته نبودند و او در آن تاریکی انتظاری جز این نداشت.

محمد صادق نمی‌دانست چند ساعت را باید به صدای چکه‌های آب گوش بدهد، صدایی که هم آزار دهنده بود و هم مزاحم.

قطره‌ها بوی بدی می‌دادند و هیچ استفاده‌ای به جز ایجاد مزاحمت نداشتند.

نگهبان‌ها مأموریت داشتند دیدن ذره‌ای نور را هم از او دریغ کنند.

گفته‌هایی که همیشه برایش آرامش درونی به همراه داشتند، باز هم و باز هم تکرار می‌کرد:

- «هان ای روحانیون اسلامی! موعظت خدای جهان را بخوانید و یگانه راه اصلاحی را که پیشنهاد فرموده، بپذیرید و ترک نفع‌های شخصی کرده تا به همه‌ی سعادت‌های دو جهان نایل شوید و با زندگانی شرافتمندانه‌ی دو عالم دست در آغوش شوید.

فصل ششم

پرندہی سفید

چشم‌هایش را محکم بسته بودند، هوای خنک صبحگاهی پوستش را نوازش می‌کرد. صدای پرندگانی که انگار او را صدا می‌زدند، فضای حیاط زندان قصر را احاطه کرده بود. دو نگهبان قوی هیکل دست‌های او که از پشت بسته شده بودند، محکم گرفته و به جلو هل می‌دادند.

محمد صادق بعد از مدتی طولانی که در سیاه‌چال‌ها زندانی بود، برای اولین بار پا در محیطی باز گذاشته بود. به‌جز صدای پرنده‌ها صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

صدای پیاپی شلیک چند گلوله از فاصله‌های نزدیک شنیده شد. می‌دانست که در آن لحظه یکی از همفکرانش در خون خود غلطیده است.

نگهبان‌ها مدام به سرعت قدم‌هایشان اضافه می‌کردند

پرنده‌ی سفید

و محمد صادق که جایی را نمی‌دید، با خود می‌بردند.
شب پیش به او گفته بودند که اگر توبه نامه ننویسد
صبح فردا اعدام می‌شود.

بارها در سیاه‌چال باز شده بود و گروهی از زبده‌ترین
نگهبان‌ها به جان او افتاده بودند و تن تشنه و گرسنه و
زخم خورده‌اش را زیر مشت و لگد گرفته بودند.
پیش از بیرون آوردن او از سیاه‌چال یکی از نگهبان‌ها
با تشر به او گفته بود:

- جناب محمد صادق علی شاهی یا همون محمد
صادق صدوق! اگه حرفی داری بگو. چون تو تا چند دقیقه‌ی
دیگه زنده نیستی. من بهت قول می‌دم اگه همکاری‌ها تو
با ما شروع کنی، می‌تونم کاری کنم که عفو ملوکانه
شامل حالت بشه. به نظر من صبح به این قشنگی حیفه که
آدم باهوشی مثل تو خودش و به کشتن بده. من می‌دونم تو
هنوز چهل سالگیت و تموم نکردی. اگه من به جای تو باشم،
پسر حرف گوش کنی می‌شم و می‌یام تو راه راست و دست
از آشوبگری بر می‌دارم و شروع می‌کنم به خدمت کردن
به کشورم.

و چون حرفی نشنیده بود، باز هم دستور داده بود که
به گفته‌ی خودش محمد صادق را گوشمالی بدهند.
حیاط زندان سرد بود و لباس‌های خیس محمد صادق
بر تنش چسبیده بودند.

پرنده‌ی سفید

نسیمی سرد از لای درز لباس‌های پاره‌اش عبور می‌کرد
و بر جان‌ش می‌نشست. آن‌ها محمد صادق را به یک درخت
بستند و صدای کشیده شدن گلنگدن بلند شد.
یکی از نگهبان‌های زندان ناشیانه فریاد زد:
- آتش.

صدای شلیک چند گلوله به گوش رسید، محمد صادق
زیر لب دعا می‌خواند.
نگهبان دوباره فریاد زد:
- آتش.

و صدای گلوله‌ها باز هم بلند شد.
محمد صادق فهمید که ساواک بازی جدیدی شروع
کرده است. او در مورد اعدام‌های مصنوعی چیزهایی
شنیده بود، اما برای اولین بار بود که خودش آن را تجربه
می‌کرد.

با بلند شدن صدای گلوله‌ها دیگر صدای هیچ پرنده‌ای
به گوش نمی‌رسید.
یکی از نگهبان‌ها گفت:
- اعدام این زندانی لغو شده.
یکی دیگر گفت:

- آخه مأمورا تو راهن، اونا دارن زن و بچه‌شو می‌یارن
که برای آخرین بار ببیننش و بعد هم در خدمت خودشون
هستیم.

پرنده‌ی سفید

یکی دیگر گفت:

- خب الان دستور چیه؟

یکی دیگر که سعی می‌کرد صدایش به فرمانده‌ها

نزدیک باشد گفت:

- یه ذره لای چشم بندشو باز کنید تا این لحظه‌های

آخر چند تا دار و درخت ببینه.

یکی از نگهبان‌ها نزدیک شد و کمی لای چشم بند

محمد صادق را باز کرد، چشم‌هایش به دلیل حضور طولانی

در سیاه‌چال تاب دیدن نور صبحگاهی را هم نداشتند.

چند بار چشم‌هایش را باز و بسته کرد. بعد با دردی که

جانش را آزار می‌داد، نگاهی به آسمان انداخت. دست‌هایش

محکم به درخت بسته شده بود. لحظه‌ای بعد نگهبان‌ها

رفته بودند، اما در نزدیکی جایی که او ایستاده بود،

ردی از خون‌های تازه به چشم می‌خورد.

دندان‌های محمد صادق از شدت سرما به هم می‌خوردند.

نگاهی به لباس‌های خیس خودش انداخت و بعد دوباره

نگاهی به آسمان کرد و نا خودآگاه لبخند زد.

در آن هوای صبحگاهی نگاه محمد صادق به پرنده‌ی

سفیدی افتاد که تا کنون ندیده بودش. پرنده نگاهش را به

نگاه محمد صادق دوخته بود.

محمد صادق به پرنده نگاه کرد که سفیدی پرهایش به

سفیدی برف بود. با خودش فکر کرد که این سفیدی به

پرنده‌ی سفید

هیچ عنوان با تلخی محیط زندان همخوانی ندارد. دلش می‌خواست پرنده زبان او را بلد بود تا از او بخواهد پرواز کند و از آن جا برود.

پرنده انگار می‌دانست که محمد صادق سردش است، چون از زمانی که نگاهش به او دوخته شده بود، انگار لرزشی در میان پرهایش احساس می‌کرد. پرنده آرام و قرار نداشت، ساکت بود، اما انگار غوغایی در وجودش موج می‌زد. محمد صادق با دیدن آن پرنده انگار لحظه‌ای همه‌ی دردهایش را فراموش کرد. لحظه‌ای چشم‌هایش را روی هم گذاشت. باز هم همه‌ی مردم روستا را شنید.

انگار همه‌ی روستای تیکن یک صدا فریاد می‌زد:

- «شیخ فرج! محمد صادق اومده.»

محمد صادق در میان نگاه‌های مهربان خانواده و اهالی روستا آرام آرام به سوی پدرش رفت. دیگر سردش نبود. انگار هر می‌گرم از آسمان مهمان تنش شده بود. پدرش با آغوشی باز منتظر او بود.

هنوز چند قدم دیگر مانده بود که خودش را در آغوش پدر رها کند، که صدای چند گلوله بلند شد.

محمد صادق چشم‌هایش را باز کرد. پرنده نبود. اشکش سرازیر شد. اما از آن‌چه دید غرق حیرت شد. پرنده در چند قدمی او روی زمین نشسته بود.

پرنده‌ی سفید

نگهبان‌ها دوباره پیدایشان شده بود. هر کس چیزی می‌گفت، اما پرنده انگار ترسی از آدم‌ها نداشت. او آرام به محمد صادق نگاه می‌کرد. محمد صادق با خودش فکر کرد این پرنده الان می‌تواند در بهترین باغ‌های این شهر برای خودش پرواز کند، اما این گوشه‌ی ترسناک را انتخاب کرده و ظاهراً به صدای گلوله هم عادت دارد. او می‌ترسید که پرنده با آن همه خونسردی زیر پای نگهبان‌ها له شود، اما پرنده آرام و موقر ایستاده بود ...

فصل هفتم

یک امضا

یکی از نگهبان‌ها به او نزدیک شد و با صدایی گرفته گفت:

- ببین جناب، تو خودت همیشه به مردم می‌گفتی که در مقابل مصیبت‌ها باید صبر و تحمل داشت. درسته؟ مصیبت مال همه است و مخصوص تو یکی نیست. من دوست ندارم سر ظهری خبر بد بهت بدم، اما انسانیت حکم می‌کنه که بدونی. ما اجازه دادیم خونواده‌ات در مراسم اعدامت شرکت داشته باشند. یک ماشین نظامی هم فرستادیم تا اون‌هارو بیاره.

و بعد درحالی که سعی می‌کرد خودش را اندوهگین نشان دهد گفت:

- اما انگار خیلی آدم بد شانسی هستی، اون ماشین

یک امضا

هیچ وقت به تهران نرسید و نمی‌رسه. اون ماشین الان ته دره است، همراه با زن و بچه‌ی تو.

و بعد منتظر عکس العمل محمد صادق ماند.

محمد صادق زیر لب گفت:

«إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»^۱

نگهبان با تعجب نگاهی به محمد صادق انداخت و گفت:

- همین؟ زن و بچه‌ات له شدن اون وقت عکس العمل

تو همینه؟

و بعد صدایش را بالاتر برد و گفت:

- آخه شما چه جور آدمایی هستین، زن و بچه‌ات

مردن. خودتم که عنقریبه تیرباران بشی. من بدبخت دیگه

بایدچی کار کنم تا تو حرف بزنی؟ آخه شماها منو ذله

کردین. گردن کلفت‌ترین آدمای زیر دست من بلبل شدن،

اما شماها دمار از روزگارم در آوردین.

مرد حسابی داری تیرباران می‌شی، می‌دونی یعنی

چی؟ یعنی بعد از خودت هفت جدت هم زیر نظرن. اونا هم

دیگه اجازه‌ی زندگی کردن ندارن. تو الان چند هفته است که

غذا نداشتی، خواب نداشتی و مدام کتک نوش جان کردی.

تو آرامش همه‌ی مارو به هم زدی. تو پدر سوخته آخرش

همه‌ی مارو از نون خوردن می‌ندازی. ما فقط از تو یک امضا

۱- سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۱۵۶

یک امضا

می‌خوایم و این که بگی خمینی از کیا پول می‌گیره. بیا و این کارو بکن و برو، هم مارو نجات بده و هم خودتو.»
محمد صادق نگاهی به او انداخت و دوباره سرش را برگرداند.

نگهبان که حالا دیگر نمی‌توانست خودش را کنترل کند، خودش را به او نزدیک کرد و بعد تکه چوبی از گوشه‌ی دیوار برداشت و شروع به زدن کرد.
نگهبان دیوانه وار می‌زد.
محمد صادق چشم‌هایش را بسته بود و زیر لب چیزی می‌گفت ...

فصل هشتم

خالی کردن عقده

لحظه‌ای چشم هایش را باز کرد، آبی که بر سر و رویش
پاشیده بودند، هنوز از میان محاسنش به پایین می چکید.
تمام وجودش درد می کرد، پاهایش بی حس بودند.
شب بود و حیاط زندان باز هم سرمای گزنده‌ای داشت.
هیچ جا را نمی‌دید. خون پهنای صورتش را پوشانده بود.
نگهبان‌ها سراسیمه می آمدند و می رفتند.
یکی از آن‌ها با لگد بر پاهای محمد صادق کوبید و
ناسزا گویان فریاد زد:

- تو همه‌ی مارو بیچاره کردی آخوند! همه‌ی ما باید
دست زن و بچه‌مونو بگیریم و بریم، چرا؟ چون نتونستیم
از حضرتعالی حرف بکشیم. اما خیالت راحت باشه، قبل از

خالی کردن عقده

رفتن همه‌ی عقده‌ها مونو سرت خالی می‌کنیم.
اگه ما باید تبعید بشیم، تو هم باید تشریف ببری اون
دنیا. این قول و بهت می‌دم که خودم با دستای خودم
خفیات می‌کنم. اگه من گذاشتم اون دهاتی‌هایی که
سنگشون و به سینه می‌زنی آب خنک از گلوشون پایین
بره، بچه‌ی بابام نیستم.
چند دقیقه بعد گروهی از نگهبان‌های تنومند پیدایشان
شد و محمد صادق را با عجله باز کردند و کشان کشان به
سوی ساختمان زندان بردند.

فصل نہم

تعزیه‌ی عباس (ع)

ای سمیع و صانع و ستار رب‌العالمین
کینه‌های خفته را بیدار از عدوان ببین
یا علی یکدم نگر بر حال فرزندت حسین
کربلای پر بلا را تنگ چون زندان ببین

محمد صادق باز هم در حال و هوای پاک کودکی سیر
می کرد، این روزها تمام متن‌های تعزیه را که از آن زمان
به یاد داشت زمزمه وار می خواند. انگار فضای روستا و
تعزیه‌گردانانش دوباره جان گرفته بودند.

اشقیا با لباس‌هایی به رنگ خون، گرد سفید پوش‌ها و
سبز پوش‌ها حلقه زده بودند. شیون اهل حرم همه جا به
گوش می رسید. عباس با دستانی خون‌چکان و مشک آب

تعزیه‌ی عباس (ع)

بر دوش گرداگرد اشقیا می‌چرخد و به دنبال راهی برای
رساندن آب به آن‌هاست.

عباس با شور فراوان می‌خواند:

شو دور ز مد نظر ای کافر بدخو
چون گوی سرت را فکنم حال به یک سو
در راه حقیقت قدمی راه خداجو
بیجاست کلامت، کم از این یاوه سخن گو
گیرم ز دم تیغ دو سر، جان تو ای شمر
سپاه اشقیا او را در میان گرد و غبار محاصره می‌کنند
و ضربات پی در پی شمشیر آن‌ها جسم عباس را در خون
غرقه می‌کند.

او باز هم با شور می‌خواند:

از ترکش جوزا اگرت تیر ببارد
بر فرقم اگر بارش شمشیر ببارد
گر خصم به راهم چو علف نیزه بکارد
بر چشم من این ذره‌ای تأثیر ندارد
بر یاری شاه شهدا نیست تأمل
شمر با هیجان فراوان به لشکریان فرمان می‌دهد راه
عباس را سد کنند.

اودر حالی که شمشیر خود را در هوامی چرخاند فریاد می‌زند:

فردا چو خور از مشرق امید سر آرد
بر لشکر ما مژده فتح و ظفر آرد

تعزیه‌ی عباس (ع)

بر نوک سنان‌ها ز ستم باز سر آرد
خورشید شود تار و سیاهی ثمر آرد
بر گردن عابد بنهم سلسله و غُل
عباس در میان زخم‌هایی که مدام بر جانش می‌نشیند
باز هم از تلاش برای شکستن صف دشمن نا امید نمی‌شود
و می‌خواند:

ای ننگ همه عالم و ای ننگ قبیله
کم لاف بزن از خود و از جنگ و قتيله
خون شه دین از چه تو را گشته سبيله
چون پیر عجوی تو و فرتوت و علیله

محمد صادق با چشم‌هایی اشک‌بار شاهد به آتش کشیده
شدن خیمه‌ها بود. کودکان و زن‌ها شیون می‌کردند. شمر با
شرمی روی سینه‌ی امام حسین (ع) نشسته بود. همه جا را
غباری از غم پوشانده بود.

محمد صادق پرنده‌های سفید خون آلودی دید که
به سوی آسمان پرواز کردند. پرنده‌ها از جنس پرنده‌هایی
نبودند که همه جا می‌شد آن‌ها را دید. پرنده‌های سفید
خون آلود، ظاهری غم‌انگیز داشتند.

محمد صادق هیچ وقت با دیدن آن‌ها نمی‌توانست با
صدای بلند گریه نکند.

او همیشه در عالم کودکی سعی می‌کرد عباس را در
رساندن آب به خیمه‌هایاری کند.

تعزیه‌ی عباس (ع)

لحظه‌هایی که در تعزیه‌ها دیده بود، یک به یک به یاد می‌آورد و ناله‌های اهل حرم گویی در جانس حک شده بودند.

حرف‌هایی را که عباس در تعزیه می‌زد، در همان دوره‌ی کودکی مو به مو از حفظ بود.

فصل دهم

ردّ سپید تا...

محمد صادق با آن تن مجروح به پرنده فکر می کرد.
روحش انگار هوای پرواز به سوی جنگل های مازندران
داشت؛ جایی که بارها در ایام طلبگی برای تبلیغ علوم
اسلامی رفته بود.

دلش برای آن همه تازگی تنگ شده بود. به فرزندان
کوچکش فکر کرد و این که آن ها الان چه کار می کنند!؟
فضای بد و تاریک زندان لحظه به لحظه بدتر و تاریک تر
می شد. صدای فریاد زندانی ها حالا دیگر لحظه ای قطع
نمی شد. نگهبان ها حالا دیگر علاوه بر انواع چیزهای دیگری
که از او می خواستند، کینه های شخصی هم داشتند.
محمد صادق با دست و پای بسته، ولی با مقاومتی
مثال زدنی، توانسته بود آن ها را به خوبی تنبیه کند.

رک سید تا...

نگهبان ها قصد داشتند اجازه ندهند که او نفسی بدون درد بکشد. هر کدام از آن ها به گونه ای آزارش می دادند. فضای سیاه چال را بوهای بد و کهنه در بر گرفته بودند. سایه هایی در اطراف رفت و آمد می کردند و انگار او را نمی دیدند. سوزش هایی که بر اثر خاموش کردن آتش سیگار روی بدنش از شب قبل ایجاد شده بود، بی تابش می کرد. نگهبان ها تهدید کرده بودند که به زودی ناخن های دست و پایش را می کشند.

آن ها هر لحظه او را به جای دیگری منتقل می کردند، اما اجازه ی دیدن کمترین نور را هم نمی دادند.

زندگی در تاریکی برای مدتی طولانی تنش را ضعیف کرده بود. یادش رفته بود آخرین بار کی به او غذا داده اند. نگهبان ها گاهی چنان رفتار می کردند که انگار هرگز او را نمی بینند.

محمد صادق به خوبی می دانست که این حرکت یکی از شگردهای شکنجه گرها برای تضعیف روحیه ی زندانی است. آن ها گاهی در تاریکی روی بدن او که حالا دیگر توان حرکت نداشت، پا می گذاشتند و از رویش عبور می کردند. چکه های بی امان آب در آن سرمای آبان ماه قابل تحمل نبود. محمد صادق در آن تاریکی محض فقط با یاد گذشته های شیرین، لحظه هایش را سپری می کرد. می دانست که آن همه تاریکی و ایجاد وحشت ماندگار

رَدِّ سِیِّدِ قَا...

نیست. حرف های پدرش را به یاد می آورد که همیشه از تخت و تاج زورمداران برایش می گفت، از سرنوشت فرعون و نمرود.

او همیشه برایش می گفت که قرآن می فرماید:
- «سرنوشت فرعون و فرعونیان برای عبرت انسان های عاقل در قرآن یاد شده است؛ زیرا هر کس راه آنان را پیش گیرد، به همان سرنوشت مبتلا می شود:

«كَذَّابِ آلِ فِرْعَوْنَ وَالَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا فَأَخَذَهُمُ اللَّهُ بِذُنُوبِهِمْ وَاللَّهُ شَدِيدُ الْعِقَابِ»

[آنان] به شیوهی فرعونیان و کسانی که پیش از آنان بودند، آیات ما را دروغ شمردند؛ پس خداوند به [سزای] گناهانشان [گریبان] آنان را گرفت، و خدا سخت کیفر است. و چندین بار این جمله را تکرار کرد:
- «و خدا سخت کیفر است.»

تنهایی با آن دردی که در وجودش شعله می کشید آرام آرام باعث می شد که پلک هایش نا خودآگاه روی هم بیفتند. می دانست که نگهبان ها منتظر همین موقعیت هستند تا بهانه ای برای آزار بیشترش داشته باشند.

آن ها حساب همه چیز را کرده بودند و در آن تاریکی وانمود می کردند همه چیز را می بینند. آن ها هر یک ساعت چراغ نور افکن ها را برای لحظه ای روشن می کردند تا بهانه ای برای کتک زدن پیدا کنند.

رک سید تا...

زمان از دست محمد صادق در رفته بود و نمی دانست
شب است یا روز!

او پس از مدتی پیشانی خود را بر زمین چسباند و برای
صبری که خداوند به او داده بود، شکرش کرد.

نگهبان‌ها که منتظر این موقعیت بودند، به داخل
سیاه‌چال حمله ور شدند و لحظه‌ای بعد دردهایی که کمی
آرام گرفته بودند، دوباره شعله‌ور شدند.

محمد صادق در گوشه‌ای افتاده بود.

صدایی با خشم زیاد فریاد زد:

- چشمت و واکن!

محمد صادق سعی کرد چشم‌هایش را باز کند، اما
نتوانست. گرمی خونی که پیکرش را پوشانده بود، اذیتش
می‌کرد. به یاد روزی افتاد که با کمک مردم قنات‌های
تیکن را لایروبی کرده بود. روزی که مردم را شادمان و
مسرور دیده بود.

آن روز پس از پایان گرفتن کار سخت چند روزه، تنی
به آب زلال زده بود و در آن لحظه فکر کرده بود که خداوند
مزد هر کاری را معین کرده. با خودش فکر کرد همان طور
که توانسته از میان لجن‌های قنات به آب گوارا برسد، بدون
شک می‌تواند از سد لجن‌های دیگر هم بگذرد.

درس‌های پدر در دوران کودکی و نوجوانی را به یاد
آورد. روزهایی که مردم تیکن و مردم روستاهای دیگر چهار

رُک سبیب تا...

زانو می نشستند و همراه با او به حرف‌های شیخ فرج‌الله گوش می‌دادند.

تصویر خندان شیخ فرج‌الله همیشه جلو چشمانش بود. با زنده شدن تصویر پدر در ذهنش انگار دردها را تاراند و به لبخند گوشه‌ی لب او خیره شد. مردم پلک نمی‌زدند و با ولع به حرف‌هایش گوش می‌دادند که می‌گفت:

- برای روشن شدن معنای "صبر" باید رابطه‌ی آن را با مفاهیمی مانند "شرح"، "سعه‌ی صدر"، "استقامت"، "بردباری"، "کظم غیظ"، "کنترل خشم"، "عفت" و "کنترل شهوت" روشن کنیم.

برخی از مفسران و علمای اخلاق صبر را یک مفهوم وسیع در نظر گرفته و هر کدام از مفاهیم و ملکات دیگر را یک قسم و نوعی از صبر دانسته‌اند.

برای صبر اقسامی است که هر کدام به اسم خاص گفته می‌شود؛ مثلاً صبر از شهوات نفسانی "عفت" است، صبر بر کظم غیظ، "حلم" است، صبر از فضول عیش، "زهد" است، صبر بر حفظ اسرار، "کتمان سر" است، صبر بر انجام تکالیف شرعی "طاعت" است و صبر در میدان جنگ، "شجاعت" است.»

و باز چند بار با خودش تکرار کرد:

- «صبر در میدان جنگ شجاعت است.»

تصویری دیگر از پدر در دوران کودکی به یاد آورد،

رک سید تا...

زمانی که او برای حصار از دعا‌های ماندگار در صحیفه‌ی سجادیه می‌گفت:

«بار پروردگار، بر محمد و آل محمد درود و رحمت بفرست، و ما را در این روز و شبمان و در همه‌ی روزهایمان بر انجام کار نیک توفیق ده و شرایط را برای ما فراهم کن تا از بدی دوری کنیم. نعمت‌ها را شکرگزار باشیم و راه و رسم‌های خوب و خداپسندانه را پیش گیریم و بپیماییم، از بدعت‌ها و رفتارهای ساختگی پرهیزیم، امر به معروف و نهی از منکر کنیم، از اسلام پاسداری و باطل و گمراه‌کننده‌ها را خوار و بی‌ارزش کنیم. به حق و سربلندی یاری رسانیم، گمراه را ارشاد کنیم، ضعیف و ناتوان را کمک نماییم و به داد ستم کشیده و فریاد مظلوم برسیم.»

حرف‌های پدر تمام جان‌ش را آرام کرده بود و مدام در گوشش تکرار می‌شد که:

«به داد ستم کشیده و فریاد مظلوم برسیم.»

محمد صادق همچنان زیر لب حرف‌های پدر را تکرار می‌کرد، که نگهبان‌ها چراغ‌ها را روشن کردند و بدون معطلی او را کشان کشان با خود بردند.

تن زخم خورده‌ی او بر روی زمین سرد کشیده می‌شد. نمی‌توانست جایی را ببیند، اما می‌دانست که او را به طبقات پایین تر می‌برند.

نگهبان‌ها بعد از سپری کردن مسیری طولانی جسم

رَدِّ سَبَبِ قَا...

محمد صادق را در گوشه‌ای رها کردند و با تحکم به او گفتند باید چشم‌هایش را باز کند.

محمد صادق از میان خون‌های خشک شده روی صورتش توانست چند سایه را در اطراف خود ببیند. سایه‌ها با هم پیچ می‌کردند. پیچ‌هایی که نشان از عصبانیت داشت.

یکی از سایه‌ها گفت:

- اگه بخواد حرف هم بزنه دیگه نمی‌تونه، از روزی که آوردنش غذای درست و حسابی که نداشته و دایم هم کتک می‌خورده.

یکی دیگر از سایه‌ها با تحکم گفت:

- پس شماها توی این مدت چه غلطی می‌کردید؟ این جا، جاییه که سنگ هم آب می‌شه. این دولت داره به شما گوساله‌ها حقوق می‌ده که در مقابل آدمی که نه غذا خورده و نه نور دیده و مدام هم کتک خورده، کم بیارید؟ اگه همه مأمورای حکومتی مثل شما کار کنن که آشوب همه جارو احاطه می‌کنه.

یکی دیگر با التماس گفت:

- قربان، شما می‌دونید که من در به حرف آوردن این جور آدم‌ها ماهرم...

سایه‌ای که انگار فرماندهی همه بود، گفت:

- بُر اون صداتو حرومزاده! این چه مهارتیه که یه تیکه

رک سید تا...

گوشت بی جون اشکتو در آورده. این آدم و امثال این آدم برای اولین بار حرفایی زدن که مملکتو تکون داده. مبلغ کسی هستن که سال هاست رودرروی حکومت ایستاده و علیه اعلیحضرت سخنرانی کرده.»

سایه‌ی ترسیده گفت:

- قربان یه فرصت دیگه بدید. من به حرفش می‌یارم. منو بیچاره نکنید. قول می‌دم با چند نفر از بچه‌ها دمار از روزگارش در بیاریم.

سایه‌ی فرمانده گفت:

- نه! دیگه فرصتی وجود نداره، همه چیز باید تا صبح تموم بشه. این یه دستوره و خودم باید شخصاً انجامش بدم. تیمسار می‌گه همه‌ی مردم انگار بعد از ماجرای زمین‌های تیکن هار شدن و حتی به ما اجازه نمی‌دن که چند دقیقه توی زمین‌هاشون توقف کنیم. این آدم اگه دوباره برگرده توی اون منطقه، دیگه سنگ روی سنگ بند نمی‌شه. تیمسار دستور دادن باید نسل این جور آدمارو منقرض کنیم. اگه امروز نتونیم جلوی یه مشیت دهاتی رو بگیریم فردا چه جوری می‌خوایم کل مملکتو حفظ کنیم؟

سایه جلو آمد و کف پوتینش را روی شانه‌ی محمد صادق گذاشت و به عقب هل داد.

محمد صادق توانست کنترل خود را حفظ کند، اما درد یک‌بار دیگر تمام بدنش را لرزاند.

رَدِّ سَیِّدِ تَا...

سایه دور محمد صادق می چرخید و حرف می زد.
حرف‌هایی که دیگر برای او تکراری شده بودند.
سایه‌های دیگر هم مدام جابه‌جا می شدند، انگار خود را
برای کاری آماده می کردند.
سایه با تحکم گفت:

- با این حال و روزی که داری بعید می‌دونم تا سپیده
دوام بیماری، اما خوشحال نشو، چون من نمی‌زارم به این
راحتی‌ها بری اون دنیا.
محمد صادق از میان پرده‌ی خون توانست لحظه‌ای
چهره‌ی او را ببیند.

چهره برایش آشنا بود، اما مهم نبود. نمی‌خواست آن
همه یادها که حالا دیگر مانند یک نور ذهنش را روشن
کرده بودند، فدای دیدن سایه‌ها کند.
او باز هم به تیکن رفته بود، به مجلس تعزیه. جملاتی
که در کودکی از زبان نقش زین العابدین (ع) شنیده بود،
در وجودش زنده شدند:

چه گویم آه ای قصاب قصاب
کزین غم می‌چکد از دیده خوناب
به روز گرم در صحرای خون‌ریز
به دست دشمن از کین، خنجر تیز
به قصد جان ماها صف کشیدند
ره آب فرات از ما بریدند

رک سید تا...

به خیمه اهل بیت از تشنه کامی
نوای العطش بر لب تمامی
سکینه خواهر من العطش کرد
ز سوز تشنگی افتاد غش کرد
برای آب، عمر ما سر آمد
عمویم رفت آب آرد، نیامد
چه این کوفی کوفی صف کشیدند
حسین را تشنه، سر از تن بریدند

صداهایی شنید، صداهایی آشنا. صورت غرق در اشک
پدرش را دید که می گفت:

- حاجیه لیلا خانم! من می دونم که محمد صادق
عمر زیادی نداره، اما می دونم که توی همین عمر کم هم
می تونه کارهایی بکنه که روح اجدادمون شاد بشه.

مادرش را دید که سعی می کند جلو سرازیر شدن
اشک هایش را بگیرد و به شوهرش دلداری بدهد که:

- شیخ فرج، این بچه مثل هیچ کدوم از بچه ها نیست.

انگار در یک حال و هوای دیگه است. امروز در مجلس

تعزیه دیدم که مثل آدمای بزرگ داره برای سید الشهدا(ع)

اشک می ریزه. بحمدالله همه ی بچه هامون با عشق ائمه(ع)

زندگی می کنن، اما محمد صادق ظاهراً از همه عاشق تره.

اون چند روز پیش می گفت چه جووری می شه همه ی شمرها

و یزیدهارو از سر راه آدمایی مثل امام حسین(ع) برداشت؟

رَدِّ سَبِّیْدِ قَا...۰

این بچه گاهی سؤال‌هایی می‌کنه که من انگشت به دهن می‌مونم. نگران نباش شیخ. محمد صادق من حتماً سری توی سرها درمی‌یاره.

همه‌ی اهل روستا جمع شده بودند، همه‌مه‌ای در میان مردم پیچید:

- شیخ فرج! محمد صادق اومده.

شیخ فرج قدمی به سوی محمد صادق برداشت و محمد صادق هم انگار به سوی او پرواز کرد، حالا دیگر آن قدر نزدیک شده بود که بوی خوش تن پدر را هم احساس می‌کرد. شیخ فرج با شوق به چشم‌های پسر خیره شده بود و با گریه می‌گفت:

- ببین محمد صادق! این همه آدم به استقبال تو اومدن.

محمد صادق نگاهی به جمعیت انداخت، همه انگار سال‌ها او را می‌شناختند و همگی با مهربانی خاصی به او خیره شده بودند.

شیخ فرج اشک می‌ریخت و رو به جمعیت می‌گفت:

- دیدید! بالاخره محمد صادق من اومد.

محمد صادق می‌خواست خود را در آغوش پدر مهر کند. سبکبال خود را به سوی او کشاند. مردمی که به استقبالش آمده بودند، سعی می‌کردند او را برای رسیدن به آغوش پدر کمک کنند.

رَدِّ سَیِّدِ تَا...

محمد صادق به آسمان نگاه کرد، هزاران پرنده
سفیدسینه آسمان را روشن کرده بودند.
همه چیز حال و هوای دیگری داشت. شیخ فرج
آغوشش را باز کرده بود و منتظر بود تا محمد صادق در
میان دست‌هایش آرام بگیرد.
در میان جمع چاووشی خوان روستا را دید و نگاهی به
سمت زیارتگاه بابا صالح کرد.
پرنده‌ها ردی سفید از حضور خود در آسمان ایجاد
کرده بودند، ردی که تا بی نهایت رفته بود ...

فصل یازدهم

تکیه گاهی مطمئن

سایه‌ها حالا دیگر جنب و جوش کمتری داشتند. همه‌شان خسته و عرق‌ریزان در گوشه و کنار افتاده بودند و زیر لب به همه چیز و همه کس ناسزا می‌گفتند. سایه‌ای که فرمانده بود، مدام نفس نفس می‌زد و مرتب دستور می‌داد:

- بلندشین بی عرضه‌ها، فکر می‌کنم هنوز کار تموم نشده. بلندشین بی عرضه‌ها. این آدم نباید نفس راحت بکشه، پاشین! پاشین گفتم.

نگهبان‌ها با زحمت از سر جایشان بلند شدند و به سوی محمد صادق آمدند و بابتی حوصلگی و خستگی شروع به زدن او کردند.

سایه‌ی فرمانده دستور داد:

تکیه گاهی مظلمن

- تندتر، تندتر ...

نگهبان‌ها هر کدام سعی می‌کردند که در آسیب‌زدن به محمد صادق از همدیگر سبقت بگیرند. آن‌ها می‌خواستند خودشان را به هر نحوی به فرمانده‌شان ثابت کنند. فرمانده بابتی حوصلگی فریاد می‌کشید و دستور می‌داد. فرمانده به محمد صادق نزدیک شد و با صدایی گوش‌خراش گفت:

- تو که زنده از این جا بیرون نمی‌ری. پس با زندگی چند نفر دیگه بازی نکن. این بیچاره‌هایی که دور تو حلقه زدند، سرنوشتشون بسته به حرف‌های توئه.

بعد با تحکم اعلامیه‌ای از جیبش در آورد و فریاد زد: -تو با این‌هایی که از این چیزا بین مردم پخش می‌کنن چه رابطه‌ای داری؟ شنیدم همیشه افتخار می‌کردی که یکی از پانصد شاگرد خمینی توی حوزه‌ی علمیه‌ی قم هستی. پس حتماً با بقیه‌ی مثلاً شاگرداش هم ارتباط داری و پخش این اعلامیه‌ها هم کار تو و اوناست.

بعد دستی به سر و صورت خودش کشید و دوباره فریاد زد:

- شماها این القاب و عناوین و از کجا در می‌یارید؟ بعد با حالتی تمسخرآمیز و با عصبانیت تمام اعلامیه را باز کرد و خواند:

- «یکی از اساتید بزرگ و اعظم حوزه‌ی علمیه‌ی

تکیه گاهی مطمئن

قم، حضرت حجت الاسلام و حکیم العلام و فقیه الفهام، سیدنا الاستاد آقای حاج آقا روح الله خمینی ابن حجت الاسلام، سید اعلام مصباح الظلام السید المصطفی الشهید الخمینی ابن السید احمد الهندی است که امروز چشم حوزه‌ی علمیه به وجودش روشن و مورد توجه فضلا و محصلین و بسیاری از مردم قم، تهران و سایر شهرستانها است و حوزه‌ی تدریس ایشان سرآمد حوزه‌های دیگر و مایه‌ی بسی امیدواری‌هاست.»

او در حالی که می‌خواست خشم خود را پنهان کند، گفت:

- من نمی‌دونم شماها چرا عقل تو سرتون نیست، آخه چرا می‌خواید این آدمو بزرگش کنین؟ ازش چی می‌دونین؟ اصلاً شماها می‌دونین این آدم به چه کسایی وصله؟ مگه شما کشورتون و دوست ندارید؟ مگه خانواده‌ی سلطنت به عنوان چشم و چراغ این مردم و دوست ندارید؟ مگه شماها از کره دیگه‌ای اومدید که قصد دارید دو هزار و پانصد سال تمدن این مملکت و ندیده بگیرید؟

نفس‌های محمد صادق به شماره افتاده بود. او در آن لحظه هیچ کدام از حرف‌های فرمانده را نمی‌شنید.

نگهبان‌ها با هر وسیله‌ای که دم دستشان بود، ضربه‌هایی به او می‌زدند. از سر انگشت‌هایش خون بیرون می‌زد. او در آن لحظه فقط محو تماشای تصاویری از چهره‌ی

تکیه گاهی مطمئن

پدرش بود که هر لحظه واضح و واضح تر می شد.
صدای چاووشی ها و متن های تعزیه هر لحظه بیشتر در
گوشش طنین انداز می شد:

چه گویم آه ای قصاب قصاب
کزین غم می چکد از دیده خوناب
به روز گرم در صحرای خون ریز
به دست دشمن از کین، خنجر تیز
به قصد جان ماها صف کشیدند
ره آب فرات از ما بریدند
به خیمه اهل بیت از تشنه کامی
نوای العطش بر لب تمامی
سکینه خواهر من العطش کرد
ز سوز تشنگی افتاد غش کرد
برای آب، عمر ما سر آمد
عمویم رفت آب آرد، نیامد
چه این کوفی کوفی صف کشیدند
حسین را تشنه، سر از تن بریدند

به روز خاک سپاری پدرش فکر کرد و حزنی مانند
همان روز مهمان دلش شد.

او در اوج جوانی بهترین پشتوانه‌ی فکری خود را از
دست داده بود. مردم تیکن هم تکیه گاهی مطمئن را که

تکیه گاهی مطمئن

همیشه پشت سرشان بود، به یکباره از دست داده بودند. همه چیز در غمی جان کاه فرو رفته بود. از آن به بعد همیشه دوست داشت که یک بار دیگر در آغوش پر مهر او جای بگیرد.

همه‌ی عمر لحظه‌هایی را که با پدر سپری کرده بود، به یاد داشت.

یادش آمد که در روز خاک‌سپاری پدرش هم هزاران پرنده‌ی سفید آسمان روستا را نورباران کرده بودند.

همه چیز دوباره برایش تکرار می‌شد. به روزهای اول حضور در حوزه‌ی علمیه‌ی اراک فکر کرد و چهره‌ی تک تک استادها و همکلاسی‌هایش از مقابل چشمانش گذشتند. به روزهای خوش حضور در کلاس‌های مختلف در قم فکر کرد. به خانه اش فکر کرد. به همسرش و بچه‌های کوچکش ...

فصل دوازدهم

بدون نام و نشانی

تمام محیط زندان قصر در سکوتی عجیب فرو رفته بود، انگار همه چیز خاموش شده بود. پرنده‌ی سفید دل‌دل می‌زد و در اطراف جایی که محمد صادق را بسته بودند در رفت و آمد بود. پرنده بی‌قرار به هر سو نگاه می‌کرد. لحظه‌ای بعد چند نفر از نگهبان‌ها با سرعت تمام در حالی که جسمی خونین را در پارچه‌هایی پیچیده بودند از کنارش گذشتند.

یکی از آن‌ها گفت:

- دستور چیه؟

دیگری گفت:

- فرمانده گفت اصلاً کسی به این نام هیچ وقت نوبی

زندان نبوده.

بدون نام و نشانی

دیگری گفت:

- یعنی مثل بقیه؟

یکی دیگر گفت:

- درست مثل بقیه، بدون هیچ نام و نشانی.

نگهبان‌ها همه رفتند و پرنده‌ی سفید هم دیگر باید

می‌رفت.

پرنده پرواز کرد، اوج گرفت، اوج گرفت و ...

فصل سیزدهم

عاشق ترین ...

محمد صادق حالا گرمی وجود پدر را احساس می کرد،
او در آن لحظه‌ای که خودش را در آغوش او رها کرد، انگار
تمام زندگی‌اش یک بار دیگر تکرار شد.
همه چیز به سرعت برق از مقابل چشم‌هایش گذشت.
صدای قاری خوش صدایی که در روز خاک‌سپاری
پدرش شنیده بود در جانش زنده شد و صدای مهربانانه‌ی
مادرش که باز هم می گفت:
- شیخ فرج! این بچه مثل هیچ کدوم از بچه‌ها نیست.
انگار در یک حال و هوای دیگه است. ..
و صدای دوباره‌ی پدر:
- برای روشن شدن معنای صبر باید رابطه‌ی آن را با
مفاهیمی مانند شرح صدر...

عاشق ترین...

و نوایی که انگار همیشه‌ی عمر در همه‌جا شنیده بود:
- «هان ای روحانیون اسلامی! ای علمای ربانی! ای
دانشمندان دین‌دار! ای گویندگان ...

و حرف‌های خودش برای مردم تیکن:
- «خداوند برای مردمش همیشه راه چاره‌ای گذاشته.
توی دل هر ناامیدی هزاران امید خوابیده. خداوند در قرآن
کریم می‌فرماید... و از رحمت خدا ناامید نمی‌شوند مگر
گروه کافران.»

.....

من از استاد بزرگوارم آیت‌الله بروجردی شنیدم که
لقمان به فرزند خود اندرز کرد که:
- «فرزند عزیزم!

به خدا توکل کن و آن‌گاه در میان مردم پرس و جو کن
بین کیست که به خدا توکل کرده و خداوند کفایتش
نکرده باشد؟»

پرنده‌ها حالا دیگر در دل آسمان را تا افق پرواز
می‌کردند، اما نگاه همه به پرنده‌ی تنهایی بود که بی‌صبرانه
قصد داشت خودش را به گروه پرنده‌گان سبکبال برساند.
محمد صادق همان‌طور که پدر را در آغوش گرفته
بود، چشم‌هایش به خط پرنده‌گان سفید دوخته شده بود
و دلش می‌خواست آن پرنده هر چه زودتر خودش را به

عاشق ترین...

دیگران برساند.

نوایی که حالا دیگر انگار از زبان همه‌ی مادران تیکن
شنیده می‌شد، اوج گرفت و همه‌های را به‌وجود آورد که
گویی گروهی هم‌سرای می‌کنند و مویه‌کنان سرودی حماسی
را آواز می‌دهند:

- «شیخ فرج!

این بچه مثل هیچ‌کدوم از بچه‌ها نیست.

انگار در یک حال و هوای دیگه است.

امروز در مجلس تعزیه دیدم

که مثل آدمای بزرگ

داره برای سیدالشهدا(ع) اشک می‌ریزه.

بحمدالله همه‌ی بچه‌هامون

با عشق ائمه(ع) زندگی می‌کنن،

اما محمد صادق ظاهراً از همه عاشق تره.

اون چند روز پیش می‌گفت:

چه جوری می‌شه همه‌ی شمرها و یزیدهارو

از سر راه آدمایی مثل امام حسین(ع) برداشت؟

این بچه گاهی سؤال‌هایی می‌کنه

که من انگشت به دهن می‌مونم.

نگران نباش شیخ!

محمد صادق من

حتماً سری توی سرها درمی‌یاره.»

قاب زندگی

نگاهی کوتاه به زندگی و مبارزات
حجت الاسلام والمسلمین محمد صادق صدوق



پدرش روحانی عالیقدر مرحوم حاج شیخ فرج الله
تیکنی، که در علم و عمل، به ویژه تقوا، زبانزد خاص و
عام بود.

مادری پرهیزگار و اهل درایت داشت.

پدرش می گفت:

علاقه دارم همه‌ی فرزندانم خدمتگزار دین و امام
زمان (ارواحنا فداه) باشند.

و ایشان به خواست پدر، راه حوزه را برگزید.

وی تحصیلات مقدماتی علوم اسلامی را در محضر
آیت الله محمدی گلپایگانی (ره) گذراند و بعد از چندی
به حوزه‌ی علمیه‌ی اراک عزیمت و پس از تأسیس
حوزه‌ی علمیه در قم، به این شهر نقل مکان کرد و

قَابِ زَنْدَگِی

سال‌های متمادی در محضر اساتید بزرگ به فراگیری علوم مختلف حوزوی پرداخت.

به علت هوش و استعداد و جدیت خدادادی که داشت به زودی به درجات شامخ علمی نایل گردید.

✱

او مصداق فرمایش امیرالمؤمنین (ع) در نامه‌ی خطاب به جناب کمیل بود، که فرموده است:

يَا كَمِيلُ هَلَكَ خَزَانُ الْأَمْوَالِ
وَ هُمْ أَحْيَاءُ وَ الْعُلَمَاءُ بَاقُونَ مَا بَقِيَ الدَّهْرُ
أَعْيَانُهُمْ مَفْقُودَةٌ

وَ أَمْثَالُهُمْ فِي الْقُلُوبِ مَوْجُودَةٌ^۱

او یکی از نیکان، ابرار و عالمان دینی به حساب می‌آمد، که جز درد دین نداشت و راهی جز صراط الهی را نپیمود

✱

وی یکی از شاگردان برجسته‌ی حضرت آیت‌الله العظمی بروجردی (ره) بود و به جهت طرح سئوالات علمی دقیق، همواره مورد توجهی معظم‌له بود و از طرف ایشان جهت تبلیغ به شهرهای مختلف کشور اعزام می‌شد.

۱- نهج البلاغه، حکمت ۱۴۷

ای کمیل! ثروت اندوزان بی تقوا، مرده‌ای به ظاهر زنده‌اند، اما دانشمندان تا دنیا برقرار است زنده‌اند، بدن‌هایشان گرچه در زمین پنهان، اما یاد آنان در دل‌ها همیشه زنده است.

قَابِ زَنْدِگِی

آن عالم مجاهد از طرف حضرات آیات عظام بروجردی، امام خمینی، گلپایگانی، خویی، اراکی، مرعشی نجفی و ... دارای مجوزهای متعدد شرعی بودند و با توجه به توان علمی ارزشمندی که داشتند، طلاب بسیاری در محضر ایشان به تحصیل می‌پرداختند.

ایشان از جمله روحانیون آگاه و پر شور و خستگی ناپذیر بود. با توجه به آن که هنوز شعله‌های انقلاب مشتعل نشده بود، به ارشاد و روشنگری مردم می‌پرداخت و از هر فرصتی برای این امر بهره می‌برد.

با توجه به ایام خفقان دوره‌ی ستمشاهی - سال‌های دهه‌ی ۳۰ شمسی - صراحت بیان و شجاعت کم نظیر آن شهید بزرگوار، از وی چهره‌ای انقلابی ساخته بود. ایشان ضمن افشاگری نسبت به جنایات رژیم پهلوی در منابر و مباحث، مردم را از نظرات حضرت امام خمینی در مورد حاکمیت غیر قانونی شاه آگاه می‌نمود، به همین جهت مورد خشم و دشمنی رژیم طاغوت قرار داشت.

چندین بار توسط ساواک دستگیر و به شهرهای مختلف تبعید گردید. لیکن حمایت حضرت آیت‌الله العظمی بروجردی، مانع از آزار جدی به او می‌شد.

بعد از رحلت معظم‌له شهید صدوق در قم و شهرستان‌ها و در مراکز تبلیغ بارها از امام خمینی (ره) به عنوان

قَابِ زَنْدَگِی

بهترین جانشین معظم‌له یاد می‌کرد و احکام را طبق رساله‌ی حضرت امام بیان می‌نمود، تا آن‌که توسط ساواک دستگیر شد.

در آخرین بار دستگیری، مأمورین رژیم طاغوت به منزل ایشان هجوم برد و کتابخانه‌ی شخصی وی را که دارای کتاب‌های با ارزش و نفیس و برخی اسناد مهم و مجوزهای شرعی تفویض اختیار مراجع معظم وقت بود، همراه خود برد و برخی را نیز به آتش کشیدند.

آن شهید بزرگوار تا مدتی به صورت انفرادی در زندان قم بازداشت و سپس به زندان قصر تهران منتقل گردید. شهید صدوق به امام خمینی و اندیشه‌های انقلابی ایشان عشق می‌ورزید.

او در راه زمینه‌سازی انقلاب اسلامی بسیار کوشید و زندان‌ها، هجرت‌ها و زجرها و شکنجه‌های فراوانی را تحمل کرد و دشوارتر از آن، تهمت‌ها و حرف‌های ناروایی بود که از سوی بدخواهان و روحانی‌نماهای طاغوتی علیه او اعمال می‌شد، اما ایشان مقاومت می‌نمود و سرانجام با آن همه مبارزه، فداکاری، مجاهدت و ایستادگی، در تاریخ چهارم آبان ۱۳۴۰ در سن ۳۷ سالگی در زندان قصر مظلومانه و غریبانه پس از تحمل شکنجه‌های فراوان عُمال طاغوت به فیض شهادت نایل گردید.

عاش سعیداً و مات سعیداً

قَابِ زَنْدِگِی

پس از شهادت آن روحانی مبارز، رژیم طاغوت برای حفظ آبرو و عدم رسوایی هر چه بیشتر، حاضر به تحویل پیکر مطهر او به خانواده‌اش نشد و حتی اجازه‌ی برگزاری مجالس ترحیم در مدرسه‌ی فیضیه و مساجد شهر مقدس قم را نیز صادر نکرد و مانع از آن شد. به‌رغم پی‌گیری‌های متعدد، نشانی از محل دفن آن شهید بزرگوار یافت نشد و تاکنون نیز بی‌نشان مانده است.

ایشان در آخرین سخنرانی در مسجد اعظم قم - بعد از رحلت آیت الله العظمی بروجردی - در سال ۱۳۴۰ که منجر به دستگیری ایشان شد، گفتند:

بهترین جانشین برای مرجعیت معظم‌له، شخص حاج آقا روح الله خمینی می‌باشد؛ هم اعلم از دیگران و هم شجاع‌تر می‌باشند. اوست که می‌تواند حوزه‌های علمیه را سر و سامان دهد.

اگرچه سال‌ها از شهادت آن عالم ربّانی و آن شهید گرانقدر گذشته است، ولی فداکاری‌ها و پاسداری از اسلام و دفاع از دین آن شهید والامقام فراموش ناشدنی است. خصوصیات این عالم مجاهد در سه جهت قابل بررسی است.

اولاً: این سرباز امام عصر (عج) فردی بود خوش خلق، متواضع، مردمی، ساده‌زیست، خوش معاشرت و حشر و نشر. رابطه‌ی ایشان با طبقات مختلف خصوصاً با جوان‌ها طوری

قاب زندگی

بود که آن‌ها را به دین و معارف اهل‌بیت (علیهم‌السلام) جذب می‌کرد.

ثانیاً: ایشان یک روحانی شجاع، نترس و با جذبۀ در برابر طاغوتیان بود و هیچ‌گاه از آنها نترسید و با شهامت برخورد می‌کرد.

ثالثاً: این عالم ربّانی فردی بود فاضل، خوش بیان، دارای حافظهٔ عجیب و در درس جدّی، و از شاگردان ممتاز مرحوم آیت‌الله‌العظمی آقای بروجردی (ره) و آیت‌الله‌العظمی امام خمینی (ره) و دیگر علمای آن زمان بود.

گل‌واژه‌های شهید:

* تازمانی که حکومت اسلامی بر پا نشده و قوانین مقدس قرآن اجرا نشود، تکلیف همه‌ی ما مبارزه است.

* همیشه به یاد خدا باشید و در محضر خدا معصیت نکنید و دنباله‌رو حاج آقا روح‌الله خمینی باشید و در مراسم مذهبی و عزاداری ائمه‌ی اطهار (ع) حتماً شرکت کنید.

* سعادت همه‌ی ما در اسلام عزیز است.

* فریب شیطان را نخورید. در دنیا و آخرت خود را به ذلت نیندازید.

قَابِ زَنْدَگِی

* گوش به فرمان حاج آقا روح الله خمینی بدهید و حامی
ولایت فقیه باشید و از دشمنان اسلام غافل نشوید.

*

زمین برای تو کم بود

آسمان کوچک

اسیر خاک نبودی

بهشت خاک تو بود

کمال صدق و محبت ...

چند سند، عکس و ...

شهید سعید است و شهادت سعادت

بِسْمِ رَبِّ الرَّهْمٰنِ وَ الرَّهْمِیْمِ

خلاصه‌ای از زندگی و شهادت روحانی مبارز نستوه
شهید حجت‌الاسلام و المسلمین شیخ محمدصادق صدوق

- نام و نام خانوادگی : محمدصادق صدوق (عینشاهی)
- نام پدر: حاج شیخ فرج‌ا... تیکنی
- سال تولد: ۱۳۰۳
- محل‌های تبعید: تهران، محمودآباد و آمل مازندران
- تاریخ شهادت: ۴ آبان ۱۳۴۰
- محل شهادت: زندان قصر تهران
- علت شهادت: شکنجه‌های متعدد جسمی و روحی
- تحصیلات: مجتهد و مدرس حوزه علمیه قم
- اساتید: مرحوم حضرات آیات عظام بروجردی، امام خمینی، گلپایگانی، اراکی، خوانساری، خوئی، حسینی شیرازی، محمدی گلپایگانی، محمدتقی صدرا (رضوان الله علیه)



من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
 محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
 من که از یاقوت و لعل و اشک دارم گنجها
 کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم؟

شماره دفتر اساس ۱۴۰۳ خارج
 کلاسه پرونده ۴۹/۸/۹
 تاریخ صدور ۱۵/۴/۲۹
 حوزه ۷ منطقه ۲ نظام وظیفه
 جلد ۱۵/۴۷ دلاگاه قم
 ۲۹/۸/۲

وزارت جنگ
 ستاد ارتش
 اداره نظام وظیفه عمومی
 برگ معافیت موقت تحصیلی

جای عکس

نام: محمد صادق شهرت: علی شایمی پدر: فریح الم شماره شناسنامه: ۱۴ محل صدور شناسنامه: تهران
 تاریخ تولد: ۱۴۰۴ کار: محصلین محل اقامت: بواسطه اشتغال به تحصیل
 تا تاریخ: نامگذاشته سال تحصیلی: ۲۹ رئیس حوزه: ۷

از احتضار بخدمت معاف میباشد
 در موقع تغییر محل اقامت باید حوزه سربازگیری را آگاه سازد.

کلاسان پرونده ۹۳۳۴ صبح
 شماره دفتر اساس
 تاریخ صدور ۲۷/۱۰/۸
 حوزه ۷ منطقه ۲ نظام وظیفه

وزارت جنگ
 ستاد ارتش
 اداره نظام وظیفه همگانی
 برگ معافیت موقت تحصیلی

جای عکس

نام: محمد صادق شهرت: علی شایمی پدر: فریح الم شماره شناسنامه: ۱۳ محل صدور شناسنامه: طهران
 تاریخ تولد: ۱۴۰۳ کار: محصلین محل اقامت: بواسطه اشتغال به تحصیل
 تا تاریخ: نامگذاشته سال تحصیلی: ۲۹ رئیس حوزه: ۷

از احتضار بخدمت معاف میباشد.
 نمونه ۲۵ - ۱۳۲۱ چاپخانه ارتش

من که امروزم بهشت نقد حاصل می شود
 وعدهی فردای زاهد را چرا باور کنم؟
 من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست
 کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم؟

از طرف بزرگ مرجع عالیقدر شیعیان جهان اسلام

حضرت آیت الله العظمی بروجردی (ره) به

شهید و الامام حجت الاسلام والمسلمین آقای شیخ محمد صادق صدوق

اختیارات ذیل (در سال ۱۳۳۶) تقدیر گردید

صدوق

سببه

مغضی مانده که جانب سبب عماد الاسلام را لایق نموده نیست

در امت ایضا نه از جانب فقر بماند در قصه ای امور نه
منوط بنظر قضیه است و در خنده و حوه سر عیب و صرف آن در بود
در شرح و نیز می زند در چند هم مبارک امام علیه السلام که در صورت
احتیاج یک نیت را در خارج بهمان خودشان و بود
موجب تعزیت اسلام است صرف مانده و در نیت را برای امام
حوزه امام علیه بحفر بر سینه و او صبر بر عایت الاحیاط حاصل
الامر از من جانب و السلام علیه و مع اخرا نداء المؤمنین و رحمهم

در برگه گاه غنم و کجما ۱۳۷۸



از طرف مراجع عالیقدر شیعیان جهان اسلام
 حضرت آیت الله العظمی سید ابوالقاسم خوئی و

حضرت آیت الله العظمی سید عبدالهادی حسینی شیرازی (ره) به

شهادت والا مقام حجت الاسلام والمسلمین آقا شیخ محمد صادق صدوق

بسم الله الرحمن الرحیم
 اختیارات ذیل (در سال ۱۳۳۵) تقدیف گردید.

الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله الطاهیرین الطیبین

و بعد جب طیب قدم نام تقدیرم بامی شایع محمد صادق صدوق

از کربلا تائبانه از قبر حمزه روضه می بود حسیه امیر بجز نبویه دوستی

به عالم اشرار با صحن فریب ما خون و جبین بستانه همین

در خنده و جوجه شیره از پیر زانست و طام و نذر و طبع و هفت آنوار

نوره زخیه و لاله مبارک نامت از بیم کس قصه کرم نام

از جفا به دفعه و تائید و اوصیه نام تو صیه بهر ده سوی دو گویید

و آن بیست و شش صبح است بسم عید و استخوان ازین در خون و جگر
 نه شهر حیرت ۱۳۳۵

آله و عیال ابوالقاسم الخوئی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على خير خلقه محمد والبطاهرين
وولد خانبختاب شيرمحمد آرزو ج الامام ولعه الاسلام انا شيخ
محمد صادق صدوق در دست برکات دهه هجر شریف خود را صرف در تحصیل علوم
دینی نمودند و بحمد الله مقام شامخی از علم نام و زبور تعوی مجلی و محمد وثوق
عقیر هستند لذا از طرف عقیران ذون میباشند در امور حسبه که منوط باین
فقیه جامع الشرائط است عموماً و در گرفتن ^{بیشوی} مقام عباد و زکوة و سهم مبارک
امام علیه السلام مقدار کسری محدث خود و زائد آنرا ابراج اصال نامند
و در هر حال احتیاط را ملحوظ فرمائید و امید است مؤمنین و جوید شریف
ایشان آرد در آن نموده از فیوضشان بهره مند شوند زائد بر آنکه در این
عده و علی عنوان اولین در قمار کاتب ۲۱ رجب ۱۳۷۷ هجری قمری



سب

صدر

فصلی نماید که جناب اسطیاب عماد الاسلام ابوالفتح محمد غفره

در است انفا نه از جانب غفر میزند در تصدی امور است
منوط بنظر قضیه و در خت وجه شرحه و صرف ان در وارد

در شرح و نیز میزند در چند سهم مبارک امام علیه السلام که در شرح
احتیاج یک ملک را در مارج قهاری خودشان و امور

موجب تقویت اسلام است صرف نماید و در ملک را برای امام
خودده امام مهم علمه بحفر رسانند و او صید بر عاتق الاحتیاط کما
الماسول من جنابه والسلام علیه و مع اخواننا المؤمنین و رحمهم



ویرگانه غفره زکمه ۱۳۷۱

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين وصلى الله على خير خلقه محمد وعترته الطاهرين والصلوة

والسلام على سيدنا محمد وآله الطاهرين وصلى الله على سيدنا محمد وآله الطاهرين

والسلام على سيدنا محمد وآله الطاهرين وصلى الله على سيدنا محمد وآله الطاهرين

والسلام على سيدنا محمد وآله الطاهرين وصلى الله على سيدنا محمد وآله الطاهرين

والسلام على سيدنا محمد وآله الطاهرين وصلى الله على سيدنا محمد وآله الطاهرين

والسلام على سيدنا محمد وآله الطاهرين وصلى الله على سيدنا محمد وآله الطاهرين

والسلام على سيدنا محمد وآله الطاهرين وصلى الله على سيدنا محمد وآله الطاهرين

والسلام على سيدنا محمد وآله الطاهرين وصلى الله على سيدنا محمد وآله الطاهرين

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

١٣٧٧ هـ



Handwritten marginal notes in Persian script, including a circular stamp at the top.



سید محمدحسین ابطحی اراکی، شهید محمدصادق صدوق

فرزند شهید، محمدباقر صدوق - سال ۱۳۳۹



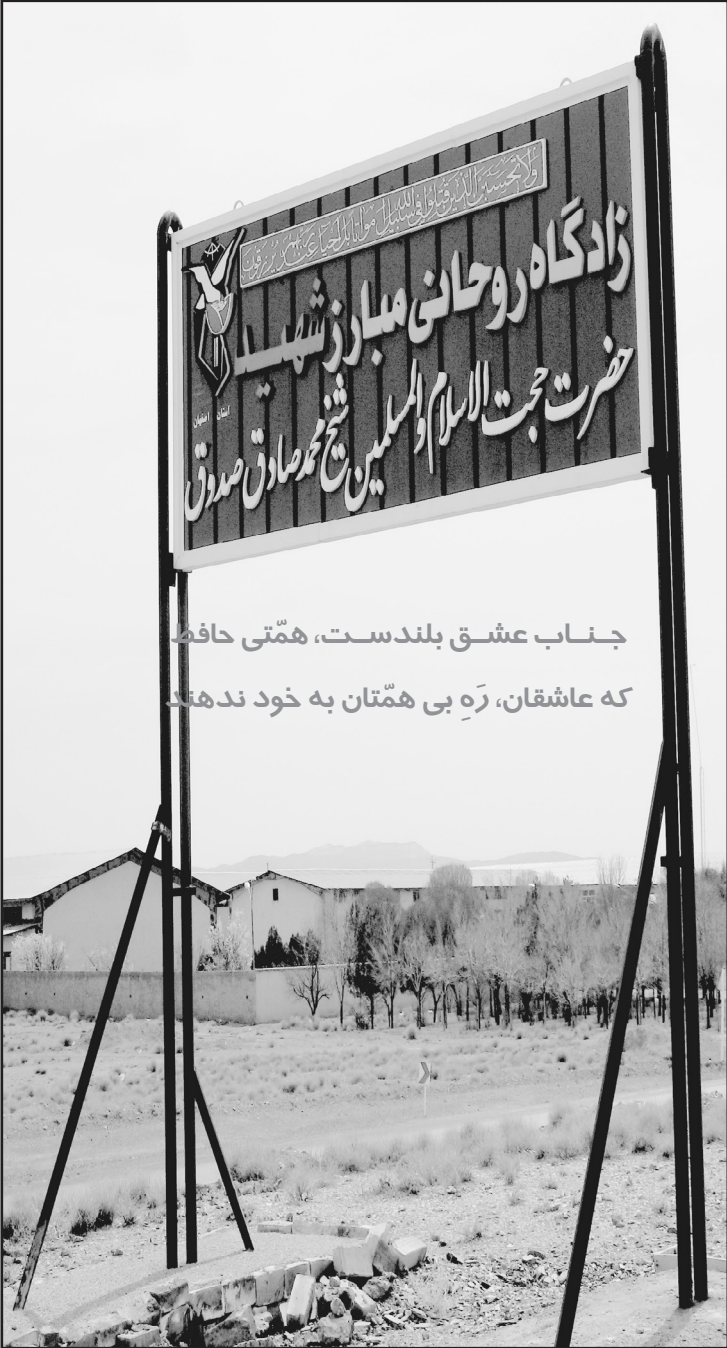
مزار پدر شهید صدوق، شیخ فرج الله تیکنی

روحانی مبارک شهید

حضرت حجة السلام والمسلمین شیخ محمد صادق صدوق



شهادت ہنر مردان خداست



وَالْحَسْبُ لِلذَّكَرِ وَاللَّسْبِيلِ حَالًا بِاللَّحْيَةِ وَالْحَيْثُ بِاللَّحْيَةِ وَالْحَيْثُ بِاللَّحْيَةِ

زادگاه روحانی مبارز شهید حضرت حجت الاسلام و المسلمین شیخ محمد صادق صدوق

جناب عشق بلندست، همّتی حافظ
که عاشقان، ره بی همّتان به خود ندهند

بمبادی مرعیه غنیانه فروخته نمیشد و در صورتی که در این زمانه
 شماره از کتب گمان در حق جناب عمادالاعلام آنرا در اسب و طیور کتب گمانه داران
 شماره از کتب گمان هملی و سایر کتب باقی با کتب متعلق
 از عمارت حضرت و سر دوزخ نیز از مرعیه غنیانه صمد واق و بخش ۲ از کتابان قم
 مال المبعوعه مبلغ نیز از تومان و صدقه راجح المعامله در این شهر بر سر کتب ایجاب
 چنانچه اول سال نیز از مرعیه غنیانه و در دست کتب عن الامور مسلطه فرسخ متعلقه
 و الاثر السبع و سقط الحنک ریم بعد از کتب حاج مرعیه غنیانه کتب اطاق خود
 در الاثر و بر سر مبلغ بیست تومان و صنفه صحیفه مرعیه غنیانه بر سر زنده ۹ ربیع
 ۱۳۰۷

دست نوشته حضرت
 شیخ علی افتخاری
 گلپایگانی
 ۱۳۰۷

دست نوشته شهید حجت الاسلام محمد صادق صدوق

ایشان جهت گذران امور زندگی یکی از اطاق های منزل خود را به حجت الاسلام سید محمد بطحائی گلپایگانی اجاره داده است. شهود:

آیت الله العظمی آقای سید شهاب الدین مرعشی نجفی
 آیت الله حاج شیخ علی افتخاری گلپایگانی
 آیت الله شیخ علی عباسی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

صلوات و سلام خدا و رسول خدا بر ارواح طیبه شهیدان خصوصاً
شهیدای عزیز حوزه ما و روحانیت.

خانواده محترم شهید محمد صادق صدوق چه خوش فرمودند سپهر چهاران در وصف دلیر مردان شما:
درد بر حالمان امانت وحی و رسالت پاسداران شهیدی که ارکان عظمت و افتخار انقلاب اسلامی را بر دوش
تعمد سرخ و خونین خویش حمل نموده اند. سلام بر جمله سازان همیشه جاوید روحانیت که رساله علمیه و علیه خود را به
دم شهادت و مرکب خون نوشته اند و بر نبره هدایت و عطا و خطبه ناس از شمع حیاتشان، گوهر شب چراغ ساخته اند.
افتخار و آفرین بر شهیدای حوزه و روحانیت که در سنگانه نبرد، رشته تعلقات درس و بحث و مدرسه را بریدند و عقاب
تنبیات دنیا را از پاهای حقیقت علم بر گرفتند و سبکبالان به میمانی عرشیان رفتند و در مجمع ملکوتیان شعر حضور سروده اند.
سلام بر آنان که تا کشف حقیقت تفتحه به پیش تا نهند و برای قوم و ملت خود منذران صادقی شدند که بنده حدیث
صدائقشان را قطرات خون و قطعات پاره پاره پیکرشان گواهی کرده است و حجاز روحانیت راستین اسلام و
شیخ جزاین انطاری نمی رود که در دعوت به حق و راه خونین مبارزه مردم خود، اولین قربانیان ما باشد و
مهر تمام و قمرش شهادت باشد. آنان که حلقه ذکر عارفان و دعای سحر ناجایان حوزه ما و
روحانیت را در کن کرده اند در غلظه حضورشان آرزوی جز شهادت نخواسته اند.

سازگار گزاری یادواره شهیدای طلبه گلپایگان



سیداد کزیمیه اهل بیت حضرت کاتبه محترمه (سید ابراهیم کاتب)

مردی از نسل آسمان

بعد از چهارده قرن از برکت انقلاب اسلامی ایران و خون مقدس شهیدای عظیم الشان با رهبریت پیامبر گزیده صلوات خدا و ذخیره الهی - امام خمینی (ره) - و فدائیهایی ملت شریف ایران، اسلام عموماً، شیعه خصوصاً، حیات جدید و افتخار و عزت بالا و اولایی از سطح جهان پیدا کرده است.

در ایام پنجاهمین سالگرد ارتحال مرجع جهان شیع، قبه اهل بیت عظیم السلام، مرحوم آیت الله العظمی آقای پروچردی (ره) از یکی از شاگردان برجسته و ممتاز آن مرجع عظیم الشان پاید نموده باشییم و آن سرزبان گشایم و روحانی معتمد، عالم عامل و مجاهد فاضل، قبه اهد، شهید سعید حضرت حجت الاسلام و المسلمین آقای شیخ محمد صادق صوفی (قدس سره) می باشد که عمری زاد و راه تبلیغ و ارشاد و هدایت جامعه بشری نموده و سر انجام در مبارزه با رژیم سفاک پهلوی بر اثر شکنجه به شهادت رسیده است (عاشی سعیداد مات سعیداد).

در این نوشته به مصداق فرمایش امیر المومنین علیه السلام در کتاب مستطاب نهج البلاغه به جناب کبیل که فرموده است: «با تکمیل ملک خزان اعمال و هم اعیان و العلماء باقون مابقی الدهر ایمانهم منقول و امانهم فی القلوب موجوده»، اگر چه سالها از شهادت آن عالم ربانی و آن شهید گرفتار گذشته است ولی فدائیهایی و یاساریها از اسلام و دفاع از دین آن شهید و الا مقام فراموش ناشدنی است.



خصوصیات این عالم مجاهد، درسه بعد آئین پروری است. بعد اول: این سرزبان امام عصر علیه السلام فردی بود خوش خلق و متواضع مردمی، ساده زیست، خوش معشرت و سحر و سحر ایشان با طیبات مختلف خصوصاً با جوانها طوری بود که آنها را به دین و معارف اهل بیت عظیم السلام جذب می کرد. بعد دوم: ایشان یک روحانی شجاع و ترس، در برابر مخالفین با جدیه و بیجنگه از آنها ترسیده و با شهادت برخورد می کرد. بعد سوم: بین عالم ربانی فردی بود فاضل، خوش بیان دارای حافظه صعیب و در دروس جدی و از شاگردان ممتاز مرحوم آیت الله العظمی آقای پروچردی (ره) به شمار می آمد. به امید افتخار و سرشناسی نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران تحت هدایت و رهبریت مقام معظم رهبری حضرت آیت الله العظمی خاتمی (دام ظلّه) تا ظهور آخرین حجت حق، قبه الاظم امام عصر ارواحنا فیها

خطیب نماز جمعه:

امروز هم منافقینی هستند که با گفتار مسموم خود موجبات دلسردی برخی از خانواده شهدا را فراهم می سازند.

صفحه ۲

حجت الاسلام و المسلمین نگوام نماینده شهرستان:

ما معتقدیم حق گرفتاری است و مسئولان باید با دلسوزی فعالیت کنند

صفحه ۳

دستگیری سارقان خودرو در گلپایگان

صفحه ۲

سرمقاله: بیاید از تاریخ درس بگیریم!

صفحه ۲

معرفی روستا ها، این شماره نیوان نار

صفحه ۲

نقد یک عملکرد مثبت

صفحه ۲

کشف ۶۱۳ گرم کراک در گلپایگان

صفحه ۲



محرطه گاه

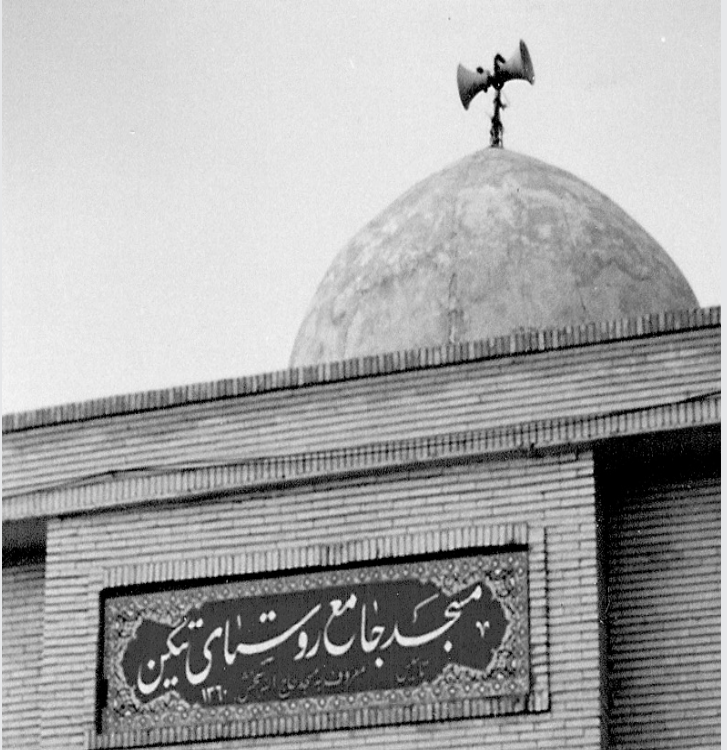
فعالیت های اقتصادی بزرگ ۴۷ شرکت بهایی؟! مطلب در صفحه ۳
خارج شدن ۵۰ کتاب درسی از کثودنه تدریس
شدار وزارت خارجه نسبت به غارت اطلاعات کشور
نگوام نراه دولت نیم و دهم غیر قابل بازگشت است

پروژه انتقال آب از سر شاخه های

«دز» به سد کوچری در گلپایگان

مهمترین پروژه انتقال آب در خاور میانه

سرپرست وزارت نیرو گفت: پروژه انتقال آب از سر شاخه های «دز» به «سد کوچری» در گلپایگان مهم ترین پروژه انتقال آب در خاورمیانه است. مجید نامجو در حاشیه بازدید از طرح انتقال آب در محل سد کوچری گلپایگان در گفتگویی افزود: تمام مراحل اجرایی این پروژه شامل سد سازی، کانال سازی و تونل سازی در سطح عالی و با سیستم های پیشرفته انجام شده است.



مشخصات شهدای ۸ سال دفاع مقدس از روستای تبکن

ردیف	نام و نام خانوادگی شهید	نام پیدر	تاریخ شهادت	محل شهادت
۱	شیخ محمد صادق صدوق تبریزی	شیخ فرج الله	۱۳۴۰/۸/۲۴	زنجان قمرکمال هفت
۲	محمد حسن زالی	مصرعلی	۶۱/۲/۲۰	خرمشهر
۳	محمد حسین سخانی	میرزا آقا	۶۱/۴/۴	شلمچه
۴	محمد سخانی	اسماعیل	۶۱/۴/۱۵	//
۵	محمد هادی	عباس	۶۱/۴/۲۰	قصر شیرین
۶	مصطفی هادی	محمد	۶۲/۷/۲۱	بوکان
۷	علیرضا علیشاهی سنقر	صادق	۶۲/۸/۲	مریوان
۸	عباس حسینی	عبدالله	۶۲/۸/۱۰	//
۹	محمد علی هادی	محمد تقی	۶۲/۸/۱۲	پنجوبین
۱۰	محمد ابراهیم هادی	عباس	۶۴/۱/۲۲	جزیره مخون
۱۱	اسدالله هادی	عزیزالله	۶۴/۱۱/۲۷	فاو
۱۲	مصطفی سخانی	رضا	۶۴/۱۲/۲	//
۱۳	عباسعلی علیشاهی	محمد تقی	۶۴/۱۲/۲۳	//
۱۴	علیرضا زالی	محمد حسین	۶۵/۶/۲	مهران
۱۵	رضا سخانی	محمد	۶۵/۸/۷	اسلام آباد غرب
۱۶	قاسمعلی علیشاهی	صادق	۶۵/۱۰/۴	خرمشهر
۱۷	عبدالعلی علیشاهی	ابوالفضل	۶۵/۱۰/۲۵	شلمچه
۱۸	مرتضی علیشاهی	ابوالفضل	۶۵/۱۰/۲۸	//
۱۹	دارود جمالی	محمد صادق	۶۵/۱۲/۱۰	//
۲۰	محمد رضا سخانی	لطف الله	۶۶/۱/۲۲	فاو
۲۱	علیرضا غفاری	محمد	۶۶/۸/۳	گیلان غرب
۲۲	محمد اسماعیل علیشاهی	زین العابدین	۶۶/۱۰/۱۳	فاو



تصاویر شهدای معظم روستای تیکن

که در مسجد این روستا نصب شده است.



تصویر مبارک شهید صدوق

به عنوان اولین شهید قبل از انقلاب اسلامی

دومین عکس از سمت چپ می باشد.



چه جورها که کشیدند بلبان از دی
به بوی آن که دگر نوبهار باز آید

اخبار خاکریز

معاون فرهنگشهریهیادشهو و امور ایثارگران استان همدان در نشستی ۷۷ روزه صدف قابلیت‌های فرهنگی بنیاد شهید در ۶ ماه اول سال جاری...

معاون بنیاد شهید و امور ایثارگران استان قم گفت: معاون فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران استان به سفرهای مع...

روایات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران استان همدان توسط سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان قم پذیرا شد...

نامه‌های زندگدان بخشی از فرهنگی

یکی از بهانه‌های تریبیونهای بنیاد شهید و امور ایثارگران استان آلام با عنوان نامه‌های زندگدان...

مردی کوتاه به زندگی روحانی مبارز شهید شیخ محمد صادق صدوق

مردی از نسل آسمان



سزای امام خمینی (ره) همدان مدافعی صدوق فرزند حاج شیخ فرج آتکی، دیوانه‌نوا چوبی را در محضر مرحوم آیت‌الله محمد باقر عابدی به فراگیری علوم مختلف حوزوی و درجه‌ات شافع علمی...

سومین جشنواره شعر پایبندی در قم برگزار می‌شود

در جمع هیئت مدیران و اعضای هیئت مدیران و اعضای هیئت مدیران و اعضای هیئت مدیران و اعضای هیئت مدیران...

قراردادی بلند با ترکش‌ها

تفسیر تک‌ به‌سخت‌دیده فرهادی‌نشد با بارگاه‌ها صورتی‌کندیا چون‌کندیا به‌وقت‌شکستن در توفان...

و شهادت پیدا کند تا به آفرینش شکر می‌رودن برای نهاد افکار است سید محمد خواجه شرافت بی‌ارغمی...

قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست

قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند

تفسیر تک‌ به‌سخت‌دیده فرهادی‌نشد با بارگاه‌ها صورتی‌کندیا چون‌کندیا به‌وقت‌شکستن در توفان...

تفسیر تک‌ به‌سخت‌دیده فرهادی‌نشد با بارگاه‌ها صورتی‌کندیا چون‌کندیا به‌وقت‌شکستن در توفان...

تفسیر تک‌ به‌سخت‌دیده فرهادی‌نشد با بارگاه‌ها صورتی‌کندیا چون‌کندیا به‌وقت‌شکستن در توفان...

دست از طلب ندارم تا جان من بر آید
 یا تن رسد به جانان یا جان زتن بر آید
 بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
 کز آتش درونم دود از کفن بر آید
 گویند ذکر خیرش در خیل عشق بازان
 هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید

شاکردان مکتب امام صادق (ع) اولین قربانیان انقلاب اسلامی بودند

امام خمینی (ره)

شهدای انقلاب یادواره



شهید آیت الله
 سید محمدرضا سعیدی



شهید آیت الله
 حسین غفاری



شهید حجت الاسلام
 محمدصادق صدوقی



شهید حجت الاسلام
 سید مجتبی نواب صفوی

سی سال
 چه در راه و چه در زندان
 بهر گناه



در بیابان طلب گر چه زهر سو خطر است
 می رود حافظ بیدل به تولای تو خوش